ای نمک خنده داده چین جبین را / تشنه بخون شکر لب نمکین را

بکه چو گل نامیه چهره خندان / گوشه نشین دار دابروان چو چین را

خاک نخواهد از خرام تو آری / پای تو سر بر فلک رساند زمین را

رنگ مه عارضت بخلوت شاید / هم بدم صبح آفتاب نشین را

چهره برافروز تا در آتش حسنت / سوزم از غصه ماه دل شکن را

[illegible] سنگدل تیر [illegible] / ره اثر بست نالهای حزین را

چون پر طاوس دل بساز که دانی / سوختن بال جبرئیل امین را

زلف تو چون پا نهد بپای نیاز / ناف نریخت ز رشک نافه چین را

رخش تو باد است کز حرارت جولان / سوخته آتش هوای خانه زین را

نو شود از بیم تو [illegible] / یکدو گرامی نگاه دست گزین را

تشنه ز دل [illegible] خصم [illegible] / مهر تو در [illegible] ساخته کین را

طرف نگر بیش تر از لطف [illegible] / تیز نظر باز چشم حوصله بین را

وقت وداع است [illegible] چشم / باز نگر دان نگاه باز پسین را

باز غروری فتاده در سر زلفت / وای بحال بیدلان خاک نشین را

آنچه دل آزاری رحم کینه شعار است / هیچ جفا جو روا نداشته این را

درد دل چرخ را بگوش تو [illegible] / بلکه خروش و فغان عرش برین را

نیست امید که شود [illegible] آسمانها / را بروی من وام کرد [illegible] را

در کاینات نظرت پشه و مور زند — آه چه سازد کسی غیر و رحیمش را
دغدغه صاحبیت میشود الحق — میرسدت زانکه بنده شد دین را

تیر اقبال یارست به جهانگیر
کز گهرش خجلت است در ثمین را

آنکه نقوش کمال و دست جلالش — نسبت خویش است تاج را و نگین را
بر ورق دل ز عدل او نتوان کرد — فرق ز هر شکل مهر و صورت کین را
آینه در عهد تابان روی خلقتش — می [illegible] حس را
شیر غضبناک از آتش سکرک خوف — کرد معید هزار شیر عرین را
نور فلک رست در کمین وز پیش — شیر نیستان شمرده گاو زمین را
گر نظرت بر دکان کوزه گر افتد — نشر به زر کند سفال گلین را
گردون دارد چراغ مهر و تو داری — شمع خرد اعتبار دولت و دین را
با مدد شمع رای او نتوان خواند — در دل شب سر نوشت چرخ برین را
تن به وجودش سکندر است که در تن — روح ارسطوست این وزیر متین را
لطف ازل سر بسر دادا بدستش — عاقله دوزخی و رای رزین را
باد دمش گر وزد بکعبه مگر خاک — زخم قلم به شود بسینه مگین را
زاده آن کلک دیده ابر گر از خشم — زانکه چو فرزند عاق در ثمین را
هیچ تن از خسروان بخواب ندیدست — غیر جهانگیر شه وزیر چنین را
تخص عدالت تویی تو نیک مناسب — مرتبه این وزیر عدل قرین را

حصن

شعله اسلام شد بلند بعهدت | ای تو روشن چراغ شرع مبین را

تا بمقامی در حضور برهمن | سجده کنند و دکفر آتش دین را

در دل عاشق نشاط عهد تو کردد | مانع تاثیر نالهای حزین را

از شرف خاک کوی نعل سمندت | دغدغه آسمانیست زمین را

نقش قدم سایه بر سر افکند از بس | پایه بلند از تو گشته خاک نشین را

کرد رکابت نگار خانه [illegible] | کر بسجودش برند ماه معین را

خصم [illegible] از زر و خصمان [illegible] | کو بخور این لقمه تر از و سمین را

حاسد جاهت زبسکه مار سرشت است | خاک غذا باشد آن خبیث لعین را

نان جو و سرکه چین طلب کند از بخت | کر بمثل باید آن نیابد این را

تر نکند سهو نانخورش کر تشویر | سرکه فروش چنینش قرص جوین را

لوح ضمیرت ز بس چو آینه صاف است | حسن نگارن تو برده عرض نقش یقین را

در دم اندیشه همت تو بنصر آفتاب | حفظ دهی خاتم سهیل نگین را

رنگ پذیر در جهان عشق و ثمر از بس | لمعه فرو کرد آسمان و زمین را

کرد سفیدان ز طرف دامن اجلال | هاون فلک سست شد توی دامن حسن را

در دو سر چرخ راد دوات ملک پاک | صندل دست نی سپهر برین را

مکر و حیل ان که خوار گشته بعهدت | شیر فراموش کرده طرز کمین را

مال پریشان هر همچو سینه معدن | غوطه بزر داده اند جوف زمین را

زر لب از دهشت سخای تو بر سر | فاتحه خواندند گنجهای دفین را

نسبت خویشی به بستان تو دارد / پایه از آن شد بلند چرخ برین را

رخش تو با سینه چو گردن طاوس / ساده شمارد سپهر ماهوی چین را

خاک جهد بر فلک ز نعلش گویی / ضرب سمش تازیانه ایست زمین را

تا نشود ها نعلش ز گرمی رفتار / سبک شد از دست باد دامن پیزن را

دست نهان حزم همی بشبهه درآید / زهره کند آب تند شیر عرین را

سهم تو دارد دل ار با همه شوخی / می نکند [illegible] سم عروق زمین را

ورنه بیکدم زدن برافکند از روی / پرده ناموس [illegible]

ای اثر ظلم در زمان تو نایاب / عدل تو معمور کرده خانه دین را

شادی عهدت بعیش کرده هم آغوش / خاطر اندوهگین و جان حزین را

شغل دعای تو فرض بر همه خلق است / خاصه مناجاتیان گوشه نشین را

تا بود از مرکز و ز دایره گفتار / حکم شناسان دور چرخ برین را

باد در دوران چهار مرکز عمرت / دایره انتهای شهور و سنین را

ای تیغ زرفشان تو ابری ستیزه بار / وی دست فیض ران تو بحری گهر نثار

زان در سپهر کانده راز خاک بر چمن / زیرا بر نو بهاری سیلاب بر جدار

زر را قرار بر کف جود تو بود اگر / باشد بکوه سیمین سیماب بر قرار

گل را نسیم خلق تو گر بگذرد بدش / چون بوی دلبری بکشد بر مشام خار

در عهد هیبت تو نصد نشتر صبا / یک قطره خون گل نچکید از رگ بهار

بانفس خلق تو در کشور دماغ / مشک ارمغان ناف برد آهوی تتار

پیراهنیست بر تن رای تو کش بود / خیط ذنب چو رشته پود و تار

حفظت لوای چکند آشنا بزهر / چون قیر اگر بحر چرخ در آرند تیر مار

نتوان بدست حکم تو چون نار و گل گرفت / گاهی گلاب از آتش و گه شیره از انار

بگرفت اگر کسی ز دهان عدل تو / سیراب سازد از عرق شعله پنبه زار

نی بخشش ترا به بیانهای ملتمس / نی وعده ترا الفقا چشم انتظار

از فرط جود رنگ حنا را ببندد تو / نتوان قرار داد که گردد همی قرار

بحری به بخشش و بهر تو همی افکند / صد بحر گوهر از دل هر قطره بر کنار

کنج فلک گشته دفینه و زر تمام / هر عقد گوهر عرق از نیلگون نثار

بحر از نشاط کف جود تو سر آورد / هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار

از چشمه سار بخت عدو تو خورد آب / زان روز خواب و دست تو چشم کوکنار

خصمت ز چهره سر کفر و نشیب الاحرام / خورشید بر سرش صف اوباش وار

بخت تو آب گر نفشاندی بروی خواب / غفلت ز روزگار سر آوردنش دمار

نه جرعه تو گر نزدی بخیه بر دهانش / خمیازه تا بگوشش دریدی لب خمار

در عهد عشرت تو هم انگوش تن که دید / خونین جگر ز غصه دلی جز دل انار

در دور مشرب تو بملک بدن که یافت / زنار پیاله سری جز سر هزار

در روزگار عدل تو یا بلای غمزه بتت / کردن نه زخم نیش تصور دل فگار

ابری که باغ خلق از و دید آب و رنگ / دود بخور مجمر قدسش بود بخار

نازاده طفل کشور جاه تر از قدر — سر تاجور نبود بر چرخ تاج اطاعه دار

بر بوستان خلق تو گر بگذرد نسیم — نسرین آیدش که بار نگارش کند گذار

بر باغ صید که چو وزد باد ناوکت — گلهای زخم بشکفد از نیش رنگبار

در گلستان رای تو دارد نسیم را — ز آفتاب تیغ شعه در پا خلیده خار

ابر از شعاع رای تو در کوهسار کند — دست کلیم تعبیه بر سنگ جویبار

در بزم نظم جوانی و در رزم تیغ باز — در صلح گل فشانی و در خشم شعله بار

در جام مهر شهدی و در کام کین شرنگ — بر آتش صلح نوری و در جان قهر نار

گل گشته در سینه وفاق تو وجه گل — خار آنکه در سینه نفاق تو وجه خار

ریحان سموم قهر تو در حسب مهرگان — رقصان نسیم لطف تو در مغز نوبهار

نیش خدنگ مهر تو در سینه خلاف — نوک سنان قهر تو در سینه نقار

در جوش کینه قلزم خشم تو ار بود — ز دودمان دود دل عاشقان بخار

گر باغبان بباغ برد آب تیغ تو — اشجار را ز شکل تن دید نثار

عدلت بروضه که درآید چو نوبهار — در وی نسیم را نبود بی اجازه بار

ز این لطافتی همه تر از طبیعت آب — دست گهرفشان تو گل همچو صبح بار

بر سبزه بسوده بود خرگاه زلف — پا بر کنار سینه بود خرگل عذار

شخص نزاکت تو برانم هر بفکند — در قحطی از طبرزد جان نقل برکنار

در کفش اگر بیه گل باغی نفشری — آن برگ یاسمین کند آسیب برگ خار

آن جودت ضمیر بود همتر صفت — وآن حدت شعور بود همتر اشعار

خلاف

زخم

گذر

گنبد شبی ز ارتشکین نقاب ابر / روی قمر عیان شود و یک ستاره وار

پوشیده دیده به رقم بیش و کم کند / بر جا ز کواکب تعداد پود و تار

در زیر بیغت جوشن الماس روز رزم / کز حلقه‌اش خدنگ نظر کم کند گذار

گر موی شکافی تن شخص کینه‌ور / گذارد از شمشیری بدل مرد کارزار

هنگام دل تراشیده هم تیر یکی / کاینه بلور بود این از غبار

در روز رزم که شعله فراجان ز رزم جوی / چون برق گل شوند بیاد صبا سوار

روی زمین معرکه از نعل مرکبان / گردد چو لوح سینه شوهان خراش زار

خورشید تن تا ابری آید تم و هم / از بسکه بر هوا شود اکم شود و غبار

طبعم کند در آتش نغمه سمندری / وانکه فتاند از پر و بال آب کوثری

نطقم ز پرده‌های ضمیم خانه خیال / هر دم بجلوه آرد بتهای آذری

از آتش طبیعت غرای روشنم / تیغی چکد چو شعله از شمع خاوری

چون خامه آم سیل کند ای عنبر سواد / آهوی چین خجل شود از نافه تری

یوسف ترا او داز در و دیوار خاطرم / لا تهی است بمصر از جوشش مشتری

لباب طبع با خرد مستقیم من / اجزای فهم را همه سازند مسطری

آیدم کر ناف آهوی کلکم برید چرخ / افتند سر مروارید بر مشک اذفری

و نیک هنوز یک سرم کم نمی شود / از زخم او ترا و مش خونهای عنبری

للکار خاطرم همه مرثیم طبعت اند / عیسی بمهد شان زیست شوهری

وان عیبیان نادره هر یک بمعجمی | در مهد مادری زده کوس پیمبری

با من سخنوران هنر در شعر صنعت سخن | هر لحظه میزنند نوای برابری

گویندشان نقاش کزینسان گرفته است | با نغمه گر این من و آن لاف همسری

اندافت نیست ورنه در عرصه کلام | بر من مسلم است طراوت سخنوری

مجموعه خیال من آمد بروی کار | منسوخ گشت نسخه دیوان انوری

آتش فتاد در خس طبعم درین بساط | با خاک گشت یکسان ابیات عنصری

آن مایه گوهرست مرا در سحاب نظم | کز حمل آن بنالد صد بحر اخضری

اما چه سود این گهر ناب را اگر | بر دوش کسان فتد نه از آنکه جاگوهری

آن کور باطنان نشناسندش از سفال | با آنکه خویش را همه سازند جوهری

با این سیه‌دلان چه زنم لاف حجت است | کز کینه مهر را نشناسند از خری

یکسان بود زکودنی اندر مذاقشان | طعم نبات مصری و صبر سقوطری

عاجز چنان ز تفرقه لذت از الم | کز عیش نوش را نشناسند ز نشتری

یکنوع حلو کرده شود اندر مذاقشان | آهو دکی نوشته و آسیب نشتری

بر خار خشک اگر گذر لمستان فتد | گویند با هم نهنگ دیبای ششتری

ور با گلوی خشک رسانند بار آب | لیسند خاک شور بجای آب کوثری

جنس با طبیعتشان نیست چه امتیاز | کین زشتشان بود همه بیرون حسن ظاهری

ور از حواس باطنشان نغمه زنم | گیری بگوشش زست فزون تند بگذری

با این طبیعت کج و این فهم چون اساس | هر یک سپرده اند بخود نظم گستری

اما چه نظم نظمی چون شعر ابلهان / از پای تا به سر همه تزویق پروری

نظمی چنانکه هر نقطی از سواد آن / داغ برص نهد بعذار سخنوری

دیگر زننگ سر نزند از لب مریض / گر زانکه در برابر اندیشش آوری

مشهور گشته اند بسی طبع در جهان / از بس که طالعان کرده باوری

ورنی نظیرشان بتر بود واجبست / غسل زبان اگر بغلط نامشان بری

در علم بخت و حسد و کینه ماهر / دیگر بدست نیست جز اینان هنروری

آداب طرز نیش زدن را چو کژدمان / آورده اند با خود از بطن مادری

وز استرک جنسی با مار بسته اند / این زهر شکران همه عقد برادری

با جمع واره هر یک با تشنه زبان / آورده اند خفته لب سکندری

گاهی سخن همه خوف سرشت و جدال / با این گروه چیره شدن فسونگری

از شر این سیاه دلان می برم پناه / بر در که امام زمان نقد عسکری

مولای دین محمد مهدی که شرع او / داده رواج قاعده دین جعفری

فتوی او که نسخه عیبای ملت است / جانها دمیده در تن شرع پیمبری

ناموس بر دلیشه چنان در زمان او / کین صبح کرده بر سر خورشید چادری

تا فرش عدل او شده زینت گر زمین / برچیده دست ظلم بساط ستمگری

عاجز چنان قوی شده کنون هر روبهان / گسترده اند فرش ز نطع غضنفری

جا کرده در طبیعت آهن ز عدل او / وهمی که بود لازم طبع کبوتری

چون نفس میان سینه گرفته دم / دست جواد او را با ابر آذری

بحار ابر از عرق انفعال خویش | ریزد بخاک پایه صدر خضری

بازم بمدح اوردم سر طلعی ز طبع
کان نظم میکند بکهرها برابری

ای شرع تو مروج دین پیمبری | زیب از تو یافته روش شرع گستری

دعوای عین عصمت کنند اهل روزگار | بر روزگار جز تو نشستند بداوری

کر خلق با نسیم ولای تو دم زنند | آفاق را کنند یکی کوی عنبری

یکدل گشت مهر ترا زانکه مهر تو | دارد منور از ذره چو این مهر خاوری

تا ذره ذره را دل دیگر بر آورد | نقش وفات در دل کل صنوبری

شد دهر را شکفته آن چشم انتظار | تا صبح وار از افقی سر بر آوری

تا چند شام کو کند عرض شر کی | ور بیم صبح دین بکند سر بهر دری

وقت است کز نشیمن اقبال مستدام | چون خور برون خرامی با تیغ حیدری

وانکه بسعی بازوی اسلام بر کشی | زین روبهان که فوالبس عنصری

یکچند کرد معجزشان مغفری بفرق | بنمای معجزی که کنند باز معجزی

در بحر کفر سهده بکچند کو شان | کشتی شکسته تلف عمر معبری

باغی شکسته زورق شان زامیج قهر | وانکه دهد حلهٔ خزان ستان وری

جمعی کران میانه باسلام مایلند | فرمای ان بجان دین شرع رهبری

طالب بسید دولت دعا دست دل آرزو | وانگه بدین دعا کنم ختم شاکری

کر خطبه تا ان امت نه بی خطبه ترا | انجم کنند خطیبی و افلاک منبری

ترجمه

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق | وین رسم خوش اساس نباید مکرری

بلبل نظمم چو آهنگ غزلخوانی کند | نغمه در سیر گلهای بستان جان کند

غنچه بعضی تبسم چونکه آید سوی لفظ | چون خیالم آرزوی گل بدامانی کند

تا نهد طبعم ز راز بس نازکی بنیاد نظم | بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند

والد ابر خاطرم آب مایه از دریای فیض | گر تراوشهای او هر قطره عمانی کند

جیب کلک از نافه بعضی شود صحرای چین | طره مشکین فکرم چمن پیرایی کند

بارها با لهجه اعجاز گوشت زدم | آنکه طبعم ذوفنونم در سخندانی کند

نغمه هم از سینه تختی بگوشت میزنم | گوش کن تا بر تو این دستوارم ترجمانی کند

بخت یاور اهل دانش جمع شعر نظم فکند | تره تنان اندر مذاق دهر ریحانی کند

سکه بختم نخست بسند اسمهای روزگار | تا قیامت گر ز خوانم نعمت الوانی کند

درک سعدوکست ورنه توتیای نظم من | خاکها در دیده کحل صفاهانی کند

امتیازی نیست ورنه اکمل و قدر کن | زهرها در کام شکر ریز شروانی کند

زشت آهنگ اندیش این نغمه در گوش خرد | گر کسی زانصاف دعوای سلیمانی کند

کانکه با من نظم سنجد در بساط روزگار | آنچنان باشد که با داود خوشخوانی کند

تا نهادم این گلشن خوش نکهت اندیشه نام | گر نسیمش جیب صد گلشن گل افشانی کند

آتش طبعم ز جانها مایه تخمیر اوست | زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند

از هنر چند آنکه خواهی جمع دلها در بساط | یک تختم زان میان کلاه پریشانی کند

کاوش صد آرزو دارم نهان در یک نگاه — دور نبود گر ز چشمم حسرت الوانی کند

همتم همراه افلاک است آنکه هر نفس — تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند

شاه عباس جوان‌بخت آنکه بر فرقش سپهر — هر سحر از درج دولت گوهرافشانی کند

آنکه رای روشنش چون سایه بر دهر افکند — سرمه بینش دیده خورشید نورانی کند

آنکه طبع عالیش گر بانگ بر گردون زند — اوج گردون با حضیض خاک یکسانی کند

در زمان مشرب او زاهد پرهیزکار — باده‌ها در ساغر رندان میدانی کند

دور نبود گر نسیم لطف عالمگیر او — لاله را در جیب خس عطر گریبانی کند

چون کند آهنگ میدان تا ز خون دشمنان — کوه و شمشیر را چون لعل مرجانی کند

بسکه دست قدرتش شیرین کند تیغ — در تبسم زخم اعدا شکرافشانی کند

باد قهرش گر گذاری در دیار روز حشر — غنچه نتواند تبسمهای پنهانی کند

در زمان عدل او از بس هراس انتقام — غمزه پنهانی به دلها شکرافشانی کند

گرگ خونخوار از نهیب سطوتش خورد از گوسفند — گرد و حفظ او خوش شغل چوپانی کند

گر جلد در خاطرش اندیشه صید افکنی — هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند

بسکه گرم آید خدنگ کاری اقبالش برون — زخم او چون کام ثعبان آتش‌افشانی کند

خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام — در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند

در صف تیغ الماس‌گون پرتو به هنگام مصاف — چون گذر بر فرق اعدای مسلمانی کند

سایه‌اش گر بر زمین افتد عجب نبود عجب — گر ز خون گاو و ماهی دهر عمانی کند

هر نفس از باد چابک‌اندازی که تند برق — خصم را چون خیال آهنگ ویرانی کند

به چنین

چون بوصف توسن او خامهٔ مشکین سواد
بر رخ نسرین ز دفتر سنبل افشانی کند

نقطه شبرنگ تا بر عرصه ریزد از حروف
ابلق کلک مرکب آتش تیز جولانی کند

کبک رفتاری که از هجوم خجلت رفتار او
جلوه را طاوس باغ خلد پنهانی کند

طرفه [illegible] سبز نگار در روز مصاف
کار خندش صبح از هر سوی پیشانی کند

ضبط اکنش را نگویم کز بیابش عزم
در سکونش دیده سیماب حیرانی کند

چون فشار دوران برو نشانه کرد [illegible]
ساحت هفت آسمانش نیم میدانی کند

ای فلک قدری که از روی شرف هر بامداد
بر درت خورشید والا رتبه دربانی کند

آسمان هر قطره دست گهربار ترا
دایه تفویض چندین ابر نیسانی کند

گر نسیم رحمت عامت دمی بگذرد
بر کنار و جیب عاصی شعله ریحانی کند

مشکل من کاندران فکر فلاطون عاجز است
در کف سکک نثارت روی آسانی کند

روزگار است کز خاقان بر ابنای دهر
دور خود کرم الطف تو خاقانی کند

بر که چون من عندلیب شوخ الوان نغمه
در بهارستان مدحت خوش الحانی کند

بیش از این [illegible] مهلت نیست زنوک خامه را
گر سر عندلیب الالحانی قصه طولانی کند

لحظه دست دعا بر دار بر درگاه حق
تا بایش ملک همگی خوش خوانی کند

از جهان تا نام [illegible] کشتی بر جا بود
حفظ تست نه شاه عدل آنکه جهانبانی کند

دشمن جاه و جلالش روز و شب در خون خویش
همچو طفل غنچه باز پنهانی کند

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی
زند دم از دم عیسی نسیم بستانی

سحر که بلبل سحر آزمای ناز و خیال / بنغمه‌های دگرگون کند غزلخوانی

سحر که طرهٔ جانان شکسته‌های نسیم / بلطف عارض گلبن کند پریشانی

سحر که از اثر تیر آه شبنم و باد / هوای باغ زند موجهای عمانی

سحر که ابر کشد بر بساط فیض کمند / بصد هزار دل و دست گوهرافشانی

سحر که مژده بران صبا تحفه برند / نسیم یوسف مصری به پیر کنعانی

سحر که روح فزا جامها بگردشتند / شرابهای تهی از غبار جسمانی

ز دست زهره جبینان ساقیان نیم خمار / که داد غنچه دهند از لب نگاه پنهانی

سحر که توسن طبع سخنوران جهان / کند بدشت اندیشه تیز جولانی

بسیم سیر برفتن آمدم ز کلبهٔ تار / قدم کشان و خروشان چنانکه میدانی

هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزی / هزار آبله در دل چو ابر نیسانی

ز جیب تا بکمر روز فرق تا بقدم / بخون برآمده چون قطره‌های مژگانی

ز سینه موج کشان ناله‌های بیتابی / ز دیده موج زنان گریه‌های حیرانی

خراش ناخن الماس طبع هر الله الله / چو نقش سکه زر ثبت بر جبین زندگانی

ز چاک سینه عیان شعله‌ها چو آن ساحت / ز هر شراری ازو حرز حی تابانی

دل خرابه ز دانه درهم کجی کنجی / که خفته بر سر آن گنج آه ثعبانی

بدین صفت ره شنیدی همی بدم کامی / بدل خیال پریشانی بسر پریشانی

که ناگه از اثر گریه‌های پیدائی / که ناگه از مدد ناله‌های پنهانی

رسیدم بجانب گلزار طبع خوش رفتار / که بار برگ گل او بوی فیض ارزانی

شکفته

شکفته گلشنی آمد پدید گاه نظر
که بود داغ دل روضه‌های رضوانی

در آن خجسته چمن فوج فوج گلبن فکر
نشسته پای بدامان زیا کدامانی

طراز گلشن از غنچه‌های معنی بکر
که روح یافت از آن تکمهٔ گریبانی

تمام [illegible] چشم تو چو غنچه لب یار
ولی نهفته شکر خنده‌های پنهانی

ز روح پروری قطره‌های شبنم فیض
رطوبت گل آن گلستان روحانی

بدان رسیده که در صحن آن شکفته چمن
توان گلاب گرفت از هوای بستانی

دمی در آن چمن از روی خرمی گفتم
غزل سرای چمن عندلیب ملستانی

چو دید کام کم شان شد سیر آن گلشن
بنطق گفتم کای بلبل خوش الحانی

ازین گلستان گلدسته فراهم ساز
ببر بدرگه آن قبلهٔ سخندانی

ستوده آصف جم رتبه میر ابوالقاسم
که زیبد او را انگشتری سلیمانی

سخنوری که احادیث حال ارش دهد
جلای شمعهٔ جان استماع قرآنی

سخن رسیده بپایه‌ای طبع موی شکاف
شکفته نکته کند حل آن بآسانی

ضمیر دانی کز یک توجه خاطر
کند همی سبب حادثات پنهانی

دمی بخضر کفش کلک در بنان گیرد
بروی صفحه زند موج آب حیوانی

ز جنبش خامهٔ او گر صبا برد عطری
نقش خامه شود زنده صورت مانی

ز باد شعشعهٔ رای او دل اعمی
شود تجلی ظلمت زدای نورانی

که در سواد شب تار هیچ بتواند
ز نیت دفتر خواندن خطوط دیوانی

همیشه تا خامهٔ مشکینش از سر سواد
چو صفحه دهد داد معجز افشانی

بگوشش وهم زند نغمهای داودی | بحتم عقل که شد سرمه سلیمانی
چو وصف فطرت عالیش نکته گویم | که استماع شود عقل محو حیرانی
کجا قرار گرفتی سمند ادراکش | اگر نکردی این عرصه تنگ میدانی
صبا گلشن طبعش ز رشک فردوس است | چو بوی باغ برد نکهتش که ریحانی
عجب ندارم اگر غنچه لذنهایت ذوق | شکفته سر زند از گلبن گلستانی
خدایگانا مدح تو حد طالب نیست | اگرچه نیز دبیر نطق اوستاخوانی
چرا که عرصه وصفت فزون از مسیع تراست | که طی کنند بآن صد هزار [illegible]
چو نیست حد ثنایش ره دعا گیرم | دگر نثار دارد این شوق قصه طولانی
همیشه تا ز نسیم بهار و عطسه صبح | شود شکفته دل غنچهای بستانی
شکفته باد گل روی دولت تو چنانک | که رو به گل خورشید طرز خندانی
موافقان ترا باد تا خزان آید | گل حیات شکفته از عیش لذانی
مخالفان ترا باد در دمی صد بار | ز شغل ناله که خوش نشستمانی

بیا که شاهد نوخیز بهار چهره گشاد | کنون غمی به بجان بسته بن برباد
نسیم سلسله در جهان پریشان کرد | که رفت ز [illegible] زلف دلبران بیاد
شکفت طبع بحبی ره اهل ماتم را | زبان مرثیه خوانی بموج نغمه فتاد
عروس باغ نقاب زروی خویش فکند | که چشمهای عرق از جبین خلد گشاد
هوا ز فیض لب غنچه رشته نم زار | چمن ز عکس دل عندلیب عشق آباد

چنان رفت ز صبا زلف عنبر آگین باد | که لخت لخت سیه زد داغ لاله فتاد
تموجات هوا به عرض جوهر روح | چو امتزاج در آمد میان شبنم و باد
ز فیض رایحه بوستان ز نوبت ریحان | دماغ باد صبا خمن غنچه سرو ان داد
کنون که جذب رطوبت نموده شمع اثر | بدل چه نشتر مژگان چه نشتر فصاد
زمین ز عاطفت اعتدال آب و هوا | چنان فتاده خلاف از میانه اضداد
که از نشیمن بستان توقع بالیدن | نهال شعله هم آغوش خاک شمشاد
بوقت خنده لب غنچه آنکه را کرد | هر آنچه از لب بستان عشوه داد بیاد
درین بهار که از فیض عام نشو و نما | نهال شعله کشد قامت از دل فولاد
عجب مدان و فی شوخی ترنم کبر | اگر ز بلبل تصویر سر زند فریاد
هوا گشت در انبساط و نزد نکهت | که زخم دل شود از رشک التیام آزاد
ز بوستان چه تراود دراین فصلی | که گل عرق زد و جوش شد ز گور جداد
اگر نسیم کند سیر حسرت سوختگان | هزار نخل برومند سر کشد ز رماد
ز شوخی اثر نو بهار نزدیک است | که خون لاله ترشح کند ز دامن باد
جهان بمرتبه گشته تعاشق انگیز | که شخص غنم کند از نام خوش استعداد
نشاط ریخته چندان ز روی سم سپهر | بطرف دامن روید ز خاک خط شاد
گره ز گوشه ابروی خوشدلی برخاست | ز آشنایی حسن حسن عشق آزاد
شکفتگی بدلها گرفته تا جایی | که طفل غنچه تبسم فشان ز مادر زاد
بعهد معدلت اعتدال طبع بهار | ز بس که شخص ضرر چیده دامن از فساد

لت ۴

بدیده ذوق نکه داد سود اکس — بسینه فیض نفس بخت ریزه فولاد

سنه خیر صیقل روحت اندرین موسم — نبرعم زیرکی عارف نه کودکی استاد

مبی که بالا اثرهای نشاء فیضیش — مزاج روح ... طبایع باد

نوای زمزمه گر ادای تحریرش — رسد بتربیان تا ابد زنغمه قصاد

بتی ز پیچش زلفش گشاد نافه دهد — چو نوک خامه دستور در محل سواد

جهان فیض محمد شفیع دریادل — که دست همت او کرد جوهرا ایجاد

طلوع خاور تحقیق را گزین خورشید — ترشح قلمش آبروی مشک و زباد

نقاط خامه او خال چهره لاله دوم — سواد نامه او نور دیده حساد

ز نوع نقش جوهر سر و خورشید — عروس حجله توفیق را ... داماد

بروی صفحه تحریر گردش کلکش — حرام جلوه فروشان دیلم و نوشاد

ز نوشش خامه لذت ام عنبر آمیزش — پی خوراکش جان چاشنی بر دفتاد

نظر با آینه رای عالم آرایش — فروغ شعشعه آفتاب تیره نهاد

چه رای خسرو تابنده که با عکسش — ز نور چهره خورشید کس نیاید یاد

چه رای گوهر رخشنده که با یادش — بنور دیده کند ناز کور مادر زاد

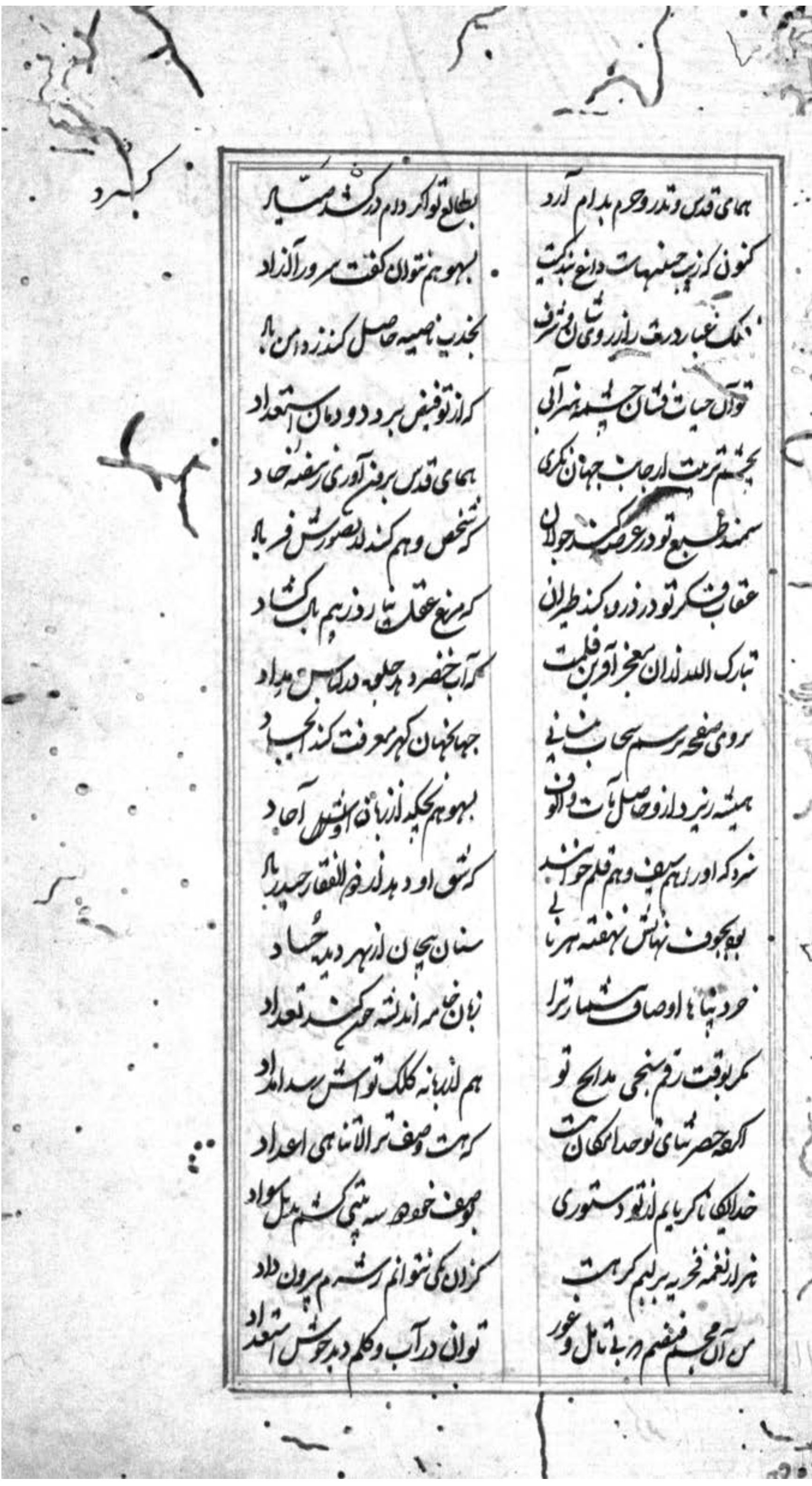
زهی ز لطف تو غنچه فلک عیش — زهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد

گناهکاری گرش حکم قتل فرمایی — هزار کام ستاند ز خنجر جلاد

سحاب لطف تو گر آتشین فشان گردد — بکوشش کینه تو محو از دل فولاد

سموم قهر تو گر بطلو الغیان گردد — نسیم شعله فرونشد بکوره حداد

همای



همای قدس و قدر و حرم بدام آرد / بطالع تو اگر دام در کشد صیاد
کنون که زیب جهان هست وانغ شد گیتی / بعهد هم نتوان گفت سرو را آزاد
نمک غبار دریغ را ز روی اهل شرف / بجذب ناصیه حاصل کند زدامن باد
توان حیات فشان چشمه سرابی / گر از تو فیض برد دود دامن استعداد
بچشم تربیت ار جانب جهان نگری / همای قدس برون آوری ز بیضه جماد
سمند طبع تو در عرصه‌ای کند جولان / که شخص وهم کند از تصورش فریاد
عقاب فکر تو در ذروه‌ای کند طیران / که مرغ عقل نیارد زدن بهم بال گشاد
تبارک الله از آن معجز آفرین قلمت / که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد
بروی صفحه برسم سحاب مشاطه‌ی / جهان جهان گهر معرفت کند ایجاد
همیشه ریز داز و حاصل آیات و اخبار / بعهد هم بچکد از زبان او نشر آحاد
نبرد که او ز رهم سیف وهم قلم خواند / که نسق او دهد از ذوالفقار حیدر یاد
بیوب بجوف نهانش نهفته بهر بلا / سنان بیچان از بهر دیده حساد
خرد بنا ها اوصاف شمار ترا / زبان خامه اندیشه حصر کند تعداد
نمی بتوقت رقم سنجی مدایح تو / هم از زبانه کلک تو آتشش رسد امداد
اگرچه حصر ثنای تو حد امکان هست / که هست وصف ترا لا تناهی اعداد
خدایگانا اگر یابم از تو دستوری / بوصف خود هم سه بیتی کشم بدل سواد
هزار نغمه فخریه بر لبم گر هست / گزان یکی نتوانم برشته بیرون داد
من آن مجسم فضم دربا تامل و غور / توان در آب و گلم دید جوهر استعداد

گر از تو مادر ایام فیض تربیت یابد — روان عقل نخستین ز من بر دارد

ندیده لذت یک زخم سیلی ناصح — نکرده نوک یکی چین جبهه استاد

همین بفیض جبلّی و نشاء ذاتی — گرفته طنطنه شهرتم دیار و بلاد

چو زاید از قلمم طفل معنی بکری — رسد ز نه فلکم تحفه مبارکباد

خموش طالب ازین گفتگو دلیری بس — دعای صاحب کل ساز زینت اوراد

زبان ببند و بعذر ثنای خود زین بس — تو کیستی که بری نام خویش شرمت باد

همیشه تا بود از نور غرة الصباح — همیشه تا بود از روی زینت [illegible]

فلک برای تو رخش چو دیده بانور — جهان بحفظ تو چون تن بجان مزین باد

حسود جاه تو گر بیستون کوه شکیل — همیشه بار لگد کوب تیشه فرهاد

ای دل صفای زینت از جام جهان مخواه — خوش جوهری ز آینه آسمان مخواه

چون نیست داد شعله داغ لالگان مجوی — خر انشاد رشته در دراز بان مخواه

بر نقش خانه فلکی چون مگس مجوش — عنقای قدس باش و حلاوت ز جان مخواه

تحریک نغمه از حرکات نفس مجوی — تسکین ناله از سکنات زبان مخواه

جگر شعله جبل کن و در کام زخم ریز — مرهم طلب ز خانه عیسی نشان مخواه

بشناس جوهر خود و در جیب کان گریز — مسند نشینی و کله خسروان مخواه

تحقیق جز حریف تو نیست همزبان مجوی — توفیق جز ردیف تو نیست همعنان مخواه

تحویل سپهر و ظلم کواکب ترا بس است — عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه

کرمد

گر صد خلاف وعده کند با تو روزگار — یکره بسهو کامی از و ترجمان مخواه
خوناب دیده تشنه کامست می مجوی — لخت جگر هلاک دهانست نان مخواه
همه طرف نیک گزید آسمین بران مجوی — کو کنج لب مکیدن نوشین لبان مخواه
الکن ز جنوی بتو رو کرده فوج فوج — آسیب طبع از صف دونسبرکان مخواه
ای چشم مست یار که مشتاق سرمه — بکر بروی بخت من و سرمه دان مخواه
اجرام علوی از تو طلبکار پرتوند — منت کش شعشعه خورشیدشان مخواه
ای خضر چشمه را که علوی نفس میزند — تا خشک آه و ناله لب تشنگان مخواه
در بحر غم ز منبع طوفان لذتست — چون عیش بس ز سفینه شکسته کران مخواه
کین لازم جبلت آبای علویست — جنس عقیم مهر ازین دودمان مخواه
خود رنگ بس بخواری و هم خود عزیز — قاتل مجوی بهر خود و نوحه خوان مخواه
مقصد بر فروش و ادا ساز و در گذر — واعظ نه بساط محن و دکان مخواه
عیبی بسخن مکن آتش از زین — خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه
معنی گزین بلفظ سپر دار القدر — تن را طمطراق ترا لذت جان مخواه
ناخوشترین وضع تو آسودن خاطرست — چل حسین دیده زن و این و آن مخواه
راضی شو بمایده سفره گستران — تا مرغ جان بخوان نهی مهمان مخواه
بهر همای روح ز شخص قناعتست — جز شکر لطیف سخن استخوان مخواه
از طبع من که منبع نورست فیض کر — چل حسین خسرو ستاره کان مخواه
زنسان قصیده کر دمی سر زد از لبم — در سالها ز طبع سخن گستران مخواه

طالب رقم قلم بفکر وختم سخن نمای
زین پیش کاوکاو دل قدر شناس مخواه

معاندان که مراد نخراشش القا سنند
بلفظ ناس و بمعنی تمام نسناسند

بزعم خود همه کلچین عقل وزان غافل
که در مبارز زیر زرز و هم کناسند

راه اهل نظم سپاسند خویش را ایهام
بابن که این دو سه مجهول در چه و کواسند

اگر غنا کل جهل است عین استغنا
وگر نتیجه علم است شخص افلاسند

بسی عملی شان مخوان قدح کش فیض
که تا خمار ابد بی نصیب این کاسند

همه نفس نباتی ورد حیوانی
کنند زینت کجی از مقوله ناسند

تمیزشان ز بهائم بدین بود کایشان
تهی ز حس و بهایم تمام حساسند

زبس حمار برطبع شان نمی چسبد
جواهرم به جگر کوشتهای الماسند

چو من رساده دلی تخم مهر افشانم
بسینه هاشان کر کینه خصم الماسند

هنوز تخم وفا پاره بدست من است
کز این سیاه دلان در تحسس داسند

کنایه را اثری نیست در طبیعتشان
زبس بطبع حمار بری ز احساسند

بالکس سخنم دست ره نهند و نبرد
کز این خران همه سود اکران کرباسند

بجرم آنکه نمودند ره باهل سلوک
همیشه تشنه لب خضر و الیاسند

بظاهر ارچه نزدگر کنند لیک در معنی
چو طفل ساقط جامل اخوالکشند

بزرگتان بنگر زانکه عقرب کلکم
فسرده در دل شان نیش و غرق ارماسند

تمام دیو نژادند و من نخواهم خواند
از آن چو سایه من بنگرند بهراسند

دراک

در آب دجلهٔ طبعم هر قطره‌ای آن — که زین چکیده این هفت و از گهر طاسند
زنند غوطه و توفیق غسل شان نشود — که از جنابت خاطر همیشه وسواسند
چو دانه قند از جیب خوشه فکرم — پی شکستن آن سنگدل تر از آسند
برند جان ز کفم زانکه منکر هجوم — چرا که اهل هجا گشت طبع بلاد اسند
و گر بدشت هجا کوس علم رانم — تمام در جلو این سپاه قبطاسند
بوصف شان جگر نطق پاره ریکاوی — خموش طالب کاینان غریب احساسند

سخنوران بغیر فغان بی نمکست — نمک نطق و بیان بی نمکست
شورشی گر نبود با هر موی — در بدن جلوهٔ جان بی نمکست
گر نمک سای اشکم نبود — هر کف خاک جهان بی نمکست
لب سیلای جیحون هوس — گر گران تا بکران بی نمکست
دجلهٔ عیش هر کامی ز کنار — نمکین است و میان بی نمکست
ای نبات عالیه کن صبح مجوی — خنده ماتمیان بی نمکست
دودمان قتره را نیل روانست — خت دود کان بی نمکست
مصلحت بزمی آشوب مباد — در صف شعله دخان بی نمکست
صد نمک زار بلا بر دل عشق — وقف کردیم و همان بی نمکست
جلوه کج روشان در صدق — چون خرام سرطان بی نمکست
طاعت شبزبیان بی اثر است — شرر طاعتیان بی نمکست

زهد پیمانه‌کشان در شوال / همچو شرب رمضان بی‌نمک است

تا مخصوص بهار است و گذشت / نشئه باده بهای خزان بی‌نمک است

زانکه پیران خوش‌کسوت ریا / هم لباسی بجوان بی‌نمک است

قامت همچو کمان را به مثل / تار ابروی کمان بی‌نمک است

من کجا شوخی پرواز کجا / صعوه را بال‌فشان بی‌نمک است

قفسم تیره ولی روزن‌ها / ماکیان را طیران بی‌نمک است

نمک خلق نمک‌حیش کردیم / آبشان با مزه نان بی‌نمک است

تو همه نکهت نیازی بر سان / تا بدانی چه‌سان بی‌نمک است

لقمه کام جمشیدی هیهات / تا ابد کام مت ادراک بی‌نمک است

مرهم از مغز نمک سازم و باز / زخم دل را بدهان بی‌نمک است

عصمت ناله زبس گیرم ساخت / بیش ازین ضبط فغان بی‌نمک است

آه ازین بذله‌سرایان ظریف / که زبانشان چو بیان بی‌نمک است

جرعه صحبتشان بی‌اثر است / بیضه الفتشان بی‌نمک است

سیر زخم دل یاران کردیم / رو نمک کوش و میان بی‌نمک است

داغ برکف زکه مرهم جویم / قاف تا قاف جهان بی‌نمک است

مرهم شور برزخم نفگند / دست این مرهمیان بی‌نمک است

خامه را گند زبان گر نطلب / بیش ازین طی لسان بی‌نمک است

رقمی چند ز نوک بنیاد / تا کی این بیهده آن بی‌نمک است

فصبا

صاحبا برکت عنبت افزون باد	نقل آب و هوات میمون باد
دامن سایبان اقبالت	همچو بال هما همایون باد
مطربان نوای بزمت را	زلف ناهید تار قانون باد
ساقیان شراب بزمت را	سر خورشید ساغر خون باد
جاه را از ارض ملکت	یک سپهر و از صحن گردون باد
ملک را از رعب گر قدرت	یک جلوه گاه ربع مسکون باد
عدل کآسایش تن جانهاست	یادش اندر دل تو افزون باد
ظلم کآشوب خاطر ملک است	نامش از کشور تو بیرون باد
مهره مغز افعی ملکت	گره رشتهای افسون باد
با عجب چرخ تیغ در کف تو	ورش آن درگه همایون باد
از نهایت خزانه حدت	که ز تا عشق همیشه افزون باد
حصه‌ات ز اهر از حیب گهر	دز ولای سینه مخزون باد
دشمنانت ز هر ز زخم الماس	در ساعات دیده مدفون باد
مملکت را کی نه معشوقی	لیلی دهر مجنون تو باد
چون شوی خامه زن عطارد را	از کف انگشت و خامه بیرون باد
رقم نشیانه کلکت	چهره پر دلند در مکنون باد
یک شمیم از شمامه خلقت	مایه صد سعادت گردون باد

فقره از لطایف نثرت — ناسخ نکتهای موزون باد
لفظ گوهر نثار دستارت — شبنم غنچهای موزون باد

قطعه

اتصال دخول املاکت — تصرف که یارب افزون باد
تهنیت کهنه ساز دار کوم — قدم ملک تازه میمون باد
دل مجروح فتنه در ملکت — بند زلف این مفتون باد
ز حصاب مهابت تهنیت — کشتی ساحر تازیانه در خون باد
خصم را اول انعکاس شرف — نشاء باز گشت افیون باد
دشمنت را چه غم ز طعن زبان — هم بطعن سنانت مطعون باد
تیغ پیکارت شود چو محیط — نقطه خاک مرکز خون باد
برگ نیلوفرت روی عدو — هم ز نیلیت آسمان گون باد

قطعه

دوش کاندیشه بر سبیل خطاب — گفت قدرت قرین گردون باد
عقل زد بر دهان و گفت — هان چه گفتی مگو همی چون باد
چون مکرر نمود گفتش عقل — قوت تهنیت افزون باد
کس همی گفت خصم وقت دعا — که محیطی بقطره مقرون باد
رو که لاف و گزاف دانا — خصم ارباب فطرت دون باد

قطعه

صاحبا خصمت ار عنان یابد — سوی هامون بحکم جیحون باد
ور بجیحون شتابد از آتش — دل جیحون دماغ هامون باد
خبثت کان زبان ما قصارت — بهر اعدا از کام بیرون باد

نیش تحصیل حاصلم نزنی / گویم از مشکلات گردون باز

قطعه

فیض گستر طبیعت ممکنت / گر ز حد بیش شد کمی ممنون باز

دور را با حمایت لطفش / برد النصر شبیخون باز

قوت بازوی معالجتش / قالب آکنده شخص مدفون باز

صد مسیحش شغل عطاری / نسخه بند سفوف و معجون باز

کو فلاطون ببیر در خم خاک / حکمتش نایب فلاطون باز

ندما را بمجلس خاصت / شوخی شاعرانه افزون باز

خاصه آن زرگر سیم آرای / که بکلکش زمانه مفتون باز

طرح بر دوزیش بصفحه سیم / کرده طرح کلک بیچون باز

خصم با عکس شعله تیغت / باعث سرخ روی خون باز

شخص خصم در قلمرو عیشت / چون غریبان هسته محزون باز

تست سوی گیتان خصمت بلا / حلوها هتاب صابون باز

قطعه

سجده آر آسمان سرا خورشت / که زوالش زحصر بیرون باز

طبق ماه و طابق خورشیدش / بهر قوت سانه مرهون باز

زهر افعی بکام احباب / نایب بادهای گلگون باز

دم عیسی بکشور خصمت / مایه انتشار طاعون باز

دلو اگر در اطاعت کوشد / روی مرکه ابکیش گلگون باز

در سلیمان خلافت آمد شد / لذکف انگشترینش بیرون باز

راست گویم بعهد فکرت من — حشو دارد و معاندت چون ما

آن همه تاج و مدح بر تارک — وین همی پنج هجو در گیتی ما

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژاد است — چون باد مسیحم نفسی پاک نهاد است

فخر الشعرا طالب داراب ضمیرم — کاوازه نظمم که بهر گوش بلاد است

طرحی ترنم کان نه دلش زیر و زبر نیک — مدنی نکسالم کان نه سویداش سواد است

بی کاوش اندیشه من خون معانی — در عرق دل فیض مهیای فساد است

توقیع سقطیع ذری الحکم خیالم — در کلک لا ادت کهر افروز مراد است

فرمان فکر اولوا الامر ضمیرم — در طی رقمم دشت در آغوش مراد است

گل باغچه طبعم و از وادی نسیم است — آذرکده فکرم خورشید رماد است

عیسی زلبم گوش کند نیش کن ابیات — کورا هنر است ... طه باد است

چندانکه مرا حسن هنر جلوه فروش است — اوراد فلک نغمه حشمت مرساد است

چون رشته لکی را ایم با گوهر تقریر — شاداب نظمم جبداوری جماد است

چون صفحه طراز آیم با خامه تحریر — سیحانی کلکم شکن زلف سواد است

در گلخن من طبع فلاطون گشت — حکم طلب گر توی صد له رساد است

گلچین خرد سامعه را اگر کف الصافی — صد نیش زر حمیتش نهان در رگ باد است

سنجیدن افکار من و مبتذل خصم — آن لمس گل سوری و این خرط قتاد است

تا گر به عطای رقص کشتری باد — بو برده که ناف قلمم نافه سواد است

خاکه را

حاکی هر دگر گر کند بر فضلااش / او را همه جمیع آمد بر فرق زیادات
با هر که این پایه او عشر اتم / و ننگ عدد فتم از آلاف زیادات
هر هندسه و منطق و هیات و حکمت / در مشیت مرکش ید بیضا ز عبادات
وین جمله چو طی شد بکش علم حقیقت / کاستاد علم است برین جمله مرادات
بر حکمی چون لقمان آوستم اول / بر طبع فلاطون آلهیم شد ذات
با هیئت تیانم حرکت کش نجنبیم / اقلیدس شان عامی شنیده سوادات
زیبد که نجز آیت شکرم نه نگارند / بر سقف سخن گر زنش ارکان عمادات
کلکم چو خط عقد لکی را آید گویی / گوهر کدها در دل تاریک بدادات
در سلسله وصف خط این بس که ز کلکم / هر نقطه سودای دل اهل سوادات
بنوشتم نسب شعر چه دانم هر تو دانی / کان پایه مرا تا من این سبع شدادات
آن کلبنم القصه هر از هر گل شاداب / عطر کرم در شکن طره بادات
وین جمله اثر نامزد طینتم از حسب / از تربیت صف دریا کف رادات
دستور زمان میر ابو القاسم عی دل / گر سعد لبش ظلم نو اکسیر دادات
آن واهب آمال که با معدلت او / عصفور پرش هر و جرم زم جرادات
وان ناظم اقبال که با تربیت او / شهباز همانا فرد بازوی خادات
آنجا که اثر جلوه دهد صلب بنانش / صد طفل بر چهره خرد ناطقه زادات
و آنجا که نسب عرض کند شخص نشانش / صد کسری و خاقان سخن خار نژادات
بادا ز خطش لرزد آن نوع که گویند / فیض گهر ناسیه مخصوص جمادات

خاک از اثر نشوش بالد آن مایه که گویند
فیض گهر نامیه مخصوص جمادات

در رزم قضا قدرت و اقدار شکوهت
در بزم ملک جبهه و درویش نهادت

تا گشته سهام سخطش جاذب مردم
چشم صف اعدا همه چون بیضه بیاضات

در عهد سبکباری او خیل هیولی
از حمل صور بر لبشان نغمه دادات

آنجا که دم از عطسه زند طبع خلقش
نکهت عرق ناصیه مشک و زبادات

نیکی بخطاب آمدم از وادی غیبت
ورنی تو عنان گردش مشکین سوادات

کلک تو نظام گهر کون و فسادات
یک رشحه از و مبدا و یک رشحه معادات

بر وفق مرادی صف ابنای زمان را
زانها که تراکیبی بر وفق مرادات

بر سوره اکلیل بخت تو هر دانه که خورشید
عکسش گهر افسر کسری و قبادات

از شست زعم خصم تو زانست بر وی
با آنکه به هر سو که نهد روی گشادات

هر سده رشک تو حوذات ما الصدر آید
کردن ز نمشش انحل حل کرده ضمادات

بالیده جهان از تو مگر سن نمو را
پایان رقم از سر حد صد الف زیادات

والا گهرا فهم رسا موی شکافا
ای کز تو کمین پایه برین سبع شدادات

هر روز بنظمی اگرت درد سر آرم
ظن می‌بری کم صله مقصود مرادات

خود دانی و خود بر تو بتدریج نمود قاس
کز من بزر و مال چه خصمی چه عنادات

بیزارم از آیینه کردار گونه زردم
هر لحظه نمود از زر معدان زادات

الفت بپذیرم زر و سیم که مانند
بیگانگی جوهر انسان و جمادات

نامردم اگر نیم رقم در دل و طبعم
مخزون تماشنجی حکام جوادات

وین

دین هم که کلک از تو نزد دم رقم مدح	مهر بست گریبان کش و باقی همه باد است
در ماتم غم شاد نشینی ابد الدهر	کز اهل زمان خاطر طبعم نه خوش شاد است

دوش کاندر خمار بیتابی	گشت چشمم خیالیم خوابی
ثمره بر سم بهشت را دیدم	دور ازین زاهدان قلابی
همچو نزهت سرای خاطر خویش	در کمال تمام اسبابی
جسم پرور نسیم پر جلوه و هم	وصف لذات نای نی و آبی
روح طبعم ز راح و ریحانش	بر نفس بسته قفل غم تابی
نغمه وصف عیش لصف العیش	سینه‌ام با هزار شادابی
دیدم القصه روضه‌ای در خواب	که بخوانش بکر همان یابی
روضه همچو گلشن طبعم	رشته زلف وصفش اطنابی
جرم خاکش رشک گوهر و لعل	زده بر آب آتشش بد آبی
ساعد گلبنش ز خون بهار	تا سر انگشت غنچه عنابی
بهر منبران لذلقاع صفاتش	همه اوراق گل سطر لابی
حله پوشان یاسمینش را	عکس کتان نموده مهتابی
بیدمشکش ز دستهای شکن	سُتمی کرده غنچه سهرابی
طاق دلبرانش زنار بی	ابروی شاهد آنش محرابی
گشته حوران سنبلین زلفش	گل عارض آب شادابی

بصد اغراق و غلطان در حسن — با اضافات رفته کذابی

از صفا زیبوی گلوستان باشش — عکس جولان جوهر آبی

چون بلورین صراحی موزون — گاه تهذیب باکره نابی

حرف شستند دیش قالب شان — بر زبان نارسیده اطنابی

وصف خورشید منش عارضشان — مثل آب شور و اعرابی

هر طرف نهرهای می غلطان — همچو مهتاب نگاه بیخوابی

نار کوثر گرسنه تسنیم — تشنه را کرده دست سیرابی

مجملا است خواب خوش دیدم — جلوه گاهی باین خوشی آبی

در تحیر شدم چو باز نمود — توسن حیرتم عنان تابی

گفتم آیا ز ممکنات بود — شبه این در صفا و شادابی

گفت رضوان بکو ندیدستی — مرقد الفیض قطب الاقطابی

شیر یزدان علی که می بکشد — عشوه کنیتی و القابی

آنکه با عدل او رشتکه کشند — ابره بر کوستین سنجابی

و آنکه با حفظش از شرار زنند — میخ بر موزهای مرغابی

در صفات جلالش ارسطو — ریز داز خامهای کتابی

در مقامات فتح و کر کنند — آسمان ور سنش اعرابی

حفظ او در ضمیر گرسنه — شب رود گر بخواب بیتابی

صبحدم باز ماندش بمذاق — لذت اکل لقمه خوابی

کرمایای

قطعه گر بپای ابروی گردنش … عام گردد خواص چندابی

زر بکان انجذاب گر کند … هم ز جیبش حسین ضرابی

مدارس علمش … کرد فوج عقول طلابی

سالها در کتابت عملش … کرد خیل علوم کتابی

قطعه چون کشد فوج خصم را بکمند … گوید آندم سپهر دولابی

نزد تو فرمان زنندهٔ جلادی … ور تو ایما زنندهٔ قصابی

داور امیزند همی طالب … دم ز عبدیت نیز اصحابی

تا زبان گوش اعوبیت چرب زبان … بخشش در کمالات دانی

آمد و فیت پای خاطر او … فارغ از جذر و مد اعصابی

تار و پود کتان نظمش راست … فیض خیط الشعاع مهتابی

مضطرب گو نیست خامهٔ او … تار و پود عنانش سیمابی

نیست فارغ از امل نطقش … یکدم از رشتهٔ سخن تابی

تربیت تشنه البث از نو بس … بر ساتش بفیض سیر آبی

تا ز مضراب در فغان آید … ساز بونصر و ساز فارابی

ارغنون دل عدوی ترا … ناخن غم کنار مضرابی

برون که مجلس او چراغ بزم خورشیدم … حسود و خفاش از پروانه بازید و بسوز بیدم

ب ز بزم او او چه گرد دام خس شکفد بر دل … خراش ناخن شیر از خروش چنگ تا بیدم

ز دست کر نسیمی بکند ز ان شاخ گل برمن | بهر سو تنگ در آغوش کرد غنچه شدم

فغان کز چهره یاسم گل نشکفت بر مژگان | فراشخانه دل رشته کنج زلف آمدم

تخم جلوه کاشت ندانا که بر زمین دل | چو نخل آه جهد تا آسمان بر خوش بدهم

یکی خوی قطره بودم پرده‌ای در خجلت | بحمدالله که از طرف جبین خود تراویدم

شب غم همچو آن ماری که سرمار دگر بجهد | زبان طره بر کاکل اندیشه پیچیدم

گمان بسپردم الحق دیده را در کنار دل | خلاف آن یقینم شد بجان لاله‌ای رنجیدم

برآوردم ز مژگان آهنین سرپنجه تا دل | سر از تن برکنیم بار نقش مهر جم بخشیدم

غلط گفتم هراس داورم بازوی آمد | که قادر پنجه بلا در آستین عجز دزدیدم

فروغ چهره خورشید دولت مرزنگار | که ماه نکته سنجی را بروی مه او دیدم

هم از بار یمانی خاتم روشن سهیل افشان | سهیل گشته بر شاخ خورشید تابیدم

گل آگین شد از آن هم تا بروی او لطافت کم | سمن بو شد عذارم تا بپایش چهره مالیدم

خوش آن گز بسان که سفر بر طرف بستانی | بسنگ آستانش زعفران چهره ساییدم

حلالم باد لذات وصالش زانکه مدتها | بجان تا بی‌هشی خیالش عشق ورزیدم

مصور شد مدیحه‌های نظمهای حوری شنیدم | چو در آیینه حسن تصور روی او دیدم

ز روش صفحه بگشودم و صد لاله بشکفتم | ز نقش جلوه بر بودم و صد شعله بالیدم

زمین کفت آنجضر از چشمه دستش بر آوردم | فلک آب آفتاب از سایه لطفش تر شدم

حطا بست باشکوه این حادثش نخواند واکه | بر این صدر بیاشفتم بران قهقهه بخندیدم

نبا فهمی بن چنین تیغ بران بسته بگشودم | بنادانی بران چنین اگر بنشان طعنه بار دیدم

برکعم

برآشفتم چو زلف دلبران و آنگه تا بغداد را ‏ انگشت زنان از عجب بنان آن بخاییدم

فشاندم از نسیم آتش رشحه دریا عنبر دم ‏ نمودم در شکوهش شمه بر چرخ بلند زیدم

همه تا حال بر گنج لئیم ریزند گوهر شد ‏ بوصف جود او چون نغمه در دل طرازیدم

بگشت آهنگ آتش غش شعله میدان اخگری پیدا ‏ تل خاکستر افلاک را هر چند گردیدم

نشد مانند محتش آذر افتاد افعی خاک ‏ دل افعی ستان خاک را هر چند کاویدم

بجا که پای او تا فرش لب آستانه گستردم ‏ بساط تشنگی از چشمه سار خضر برچیدم

لعابی بر لب از افسون حفظش داد جان صدره ‏ دو افعی چنبر چو زلف شاهدان که هم تابیدم

بر صوابی جنبت خاطرم میداد تن کرسنی ‏ گر به تره جس باغ خلق او میکرد تو چیدم

بمداحی دریا میگشودم مهر لب کرنه ‏ ستیزه ابر دست لطف او میداد تهدیدم

چو ان از خلد لافم منکه سیر خلق او کردم ‏ چسان از گر کویم معفر ابر دست او دیدم

بدین فطرت بلندی هرچه زو جوشید چون گوهر ‏ بدین شکل بلندی هر چه زو بشنید بسندیدم

تکلف نیست عشق است او نیست مدحم ‏ ازان این شعر عشق آمیز در مدحش سراییدم

گشودم دیده بر نقش وضعی و حلی انک ‏ ز بینم همچو او کی و نخواهم دید دیدم

بخلوتخانه وحدت بیادش خواستم خفتن ‏ دگر از ناگهان از ترکتاز شتر رسیدم

خوش آمد نیست این دریا سفتم در ثنای او ‏ بجان او که نوک ثقب اندیشه در دزدیدم

خوش آمد گوید آن کو چشم بر سیمش نهد و زر ‏ من اندر صلت همت مرکب سیم و زر دیدم

تسکو هش دارد نهیب در کسم پای بند آزاد ‏ حرم تیغ فقر دارم نغمه زان برکشت بخشیدم

مرنج و تا رگ طاوسی هم بجا که پای او طلب ‏ چه ذوق از افسر کسری چه حظ از باج جمشیدم

الا تا نام محراب و توجه در میان آید
مبادا جز خم ابروی او محراب ایمانم

هان ای بمکین آهوی مشکین خطای
گر زلف مستانه کنی غالیه سای

آهو اگر از ناف تو یه نافه گشاید
بر گوشه چشمت اثر نافه گشایی

مستانه روی بر ورق لاله و نسرین
با آنکه در این باغ ز شبنم نه صبایی

از صلک که گیرد جهت نطفه شب و روز
گارام نگیری دمی از نادره زایی

آن زلف مستی که کنی غالیه آلود
از بوسه تر عارض ترکان خطایی

داری چو زبان هر دو را افکنده و مجروح
زان روی چو خورشید زخورشید نوایی

سر بعد بریدن نشده از حالت گفتار
تو با سر ببریده چنان نغمه سرایی

دایم بسر انگشت خرامی بنزاکت
مانند عروسان که به جلوه نمایی

در زیر رفتار تو گوی از قد روان
با آنکه چو طاوس همه زشتی پایی

هر گه که ز چشمه زنی غوطه سر از زیر
صد گوهر ناسفته بر آری چو برآیی

مشکین گهر آری بکنار از ته گوهر بحر
در عالم غواصی بچشم هم تایی

غواص نه لیک چو غواص گهر جوی
از بحر بر آیی و بکر دل اب در آیی

با جسم برازی افعی فانی زگزندی
تنک نیست که هم ماری و هم مار فسایی

مانی بکلی افعی سر خط و خال افعی
گر کام بر از زهر کند مهره نمایی

در گوشه تشبیه بنی نغمه سرا لیک
هنگام نوا لب تهی بر لب نایی

از چشمه تیغ آنکه ز سر رشته گردان
زان تیغ صفت شد ز تیز ادایی

خاک

خاک قدمت نه قصر از آب حیات است — هر چند که تا ساق نهان در گل ولائی

از حرف قلمت نسخ شکسته است بس از قول — تیغی که سرت را ز بدن داد جدائی

زیر قدمت فرش ورقهای زرافشان — از جنس سمرقندی و از جنس خطائی

گاهی دو زبان سیف لسان الشعرائی — گاهی شده انگشت کرام الوزرائی

دندانه مفتاح ظفر خوانده سپهرت — زان زور که انگشت کنی قلعه‌گشائی

با آنکه بریده است سپهرت دو زبانت — صد نغمه سرائی همه رمزی و ادائی

چون در بدنت مرده بنوعی هر دم تیغ — آلوده نگردد به که عضو ربائی

چون نغمه طاوس خرامی کنی آهنگ — بر پای تو افتند تدروان هوائی

خود از درد و احشای درونت همه مار است — تنگ نیست که سوای بنان آله چو عصائی

زین رو که در الله به زانوی ناقه است — بر زانوی تو گرد قصر تو در آئی

کعبه ورق است و به کعبه خط مسطر — تو ناقه پی کرده افتاده ز پائی

بر ناصیه صفحه چو نبی خط کعبه — سر گرد قدم جانب آن کعبه گرائی

بر زاویه صفحه بر کینت ز کعبه — هر دم حجر الاسودی از نقطه نمائی

ای خامه مشکین قلم ای حور سیه مست — ای شغل تو چون زلف بتان غالیه سائی

داری ابر آشفته سودای نهانی — در گوش دلم گوی که مستانه هوائی

در زیر لبت زمزمه هست همانا — در طوطیه مدح جهان داور مائی

از قدوم عید خرم شد جهان — همچنان کز جلوه گل بوستان

عید قربان تهنیت گو این رسید / با سعادت همرکاب و همعنان
وقت شد کز خرمی خون حلال / جوش گیرد از رگ قربانیان
وقت شد کز خون مذبوحان شود / پر شفق سطح زمین چون آسمان
پنجه مرجان ز خون گوسفند / برد مد از ساعد پیر و جوان
کشتها بینی بصحن عیدگاه / خفته و خون از گلوشان روان
روح اسمعیل در پرواز شوق / کرده هر اسمعیلکی تسبیح خوان
گرم بازار منا از خون گرم / چون دل عاشق ز آه شعله سان
حاجیان کرده حرم ست طواف / یا ذبیح اللهشان ورد زبان
با چنین خونریز عیدی اتفاق / کرده خرم نوبهار گلفشان
نک اینک میرسد نوروز خاک / میشود رشک نگارین پرنیان
دشت میپوشد ز مینا پیرهن / کوه پوشد ز خارا طیلسان
ابر میگردد چو هون خوشخرام / باد میگردد براق خوش عنان
موی مجنون میدمد از فرق بید / وندران مو میکند مرغ آشیان
سبز میگردد چو سنبل موبموی / بر تن ایام تا موی میان
خنده بر منقار کبکان میزنند / غنچه گل در حریم بوستان
مار پیچ سیل بر اطراف دشت / میکند شکل ثعبان عیان
از مشابهت می نشاید فرق کرد / در زوایای سحاب سیل ران
برق خندان را ز کبکان دری / رعد غران را ز شیران ژیان

ذود

زود باشد زود کز فیض بهار — گل دمد چون شعله از جسم دخان

ورزمیها خورده از دست نسیم — موج بد مستی کند در آبدان

از پی گلزار در عکس دماغ خوش — خال مشکین بر لب آب روان

بر دم طاوس گل گاهی شود — از ملاقات نسیم گلفشان

بسکه آتش فیض نم گیرد ز ابر — شعله نشناسی ز شاخ ارغوان

مرغکان افتند مست از شاخسار — همچو برگ از صدمهٔ باد خزان

وندران فرصت چو یابند آگهی — باد و آب آن ز هر تا آن بوستان

طوق قمری را برد آب از کنار — تاج هدهد را برد باد از میان

این خبر چون از زبان عندلیب — آشنا گردد بگوش باغبان

غنچه سان با یک جهان حسن جبین — پیچد از غیرت بخود چون خیزران

وان دو دزد خانگی را در کشد — از قدم تا فرق در بند گران

پس بحکم سیاست آورد — سوی دار العدل دارای زمان

خان گردون حملهٔ فیروز جنگ — نیر اقبال عبدالله خان

آنکه رخشش برد در ربع سحاب — وانکه تیغش پی کند باد وزان

آنکه چون بندد کمرش گیرد ز شوق — بوسه بردار از لب دریا و کان

از نسیم عطر خلقش خلق را — مغز عطاری کند در استخوان

نیزهٔ خطی بدست او کند — با دل دشمن زبان اندر دهان

از فسون خنجر او خصم را — پوست اندازد بکف مار سنان

دید خصمش بنقار خدنگ / برکند از صد قدم زاغ کمان

شانه دشمن شود دندانه دار / در تصور چون کشد تیغ امتحان

آتش سیل حد تیغش خصم را / استخوان سازد در اعضا تیردان

دشمن از سهمش برون افتد ز پی / نیست رسم گر به افتادن ستان

ناوکش چون آشیان گیرد بچشم / فرض گردد وقع سلفق مکان

سیر یابد آهنش دلها مگر / سنگ مقناطیس دارد در سنان

ماتم خصمش نبود گر سبب / آسمان نیلی نکردی طیلسان

حمل بر پرلوست بگذارد عدوش / کآتش نغرت و سوزش استخوان

در زمان عدل او بهر ثبات / پیرهن ما مهتاب هم زد از کتان

هم ز امدادش به انگشتان مور / گوشمال شیر را گردد ضمان

کوره بازار عدلش باز پرس / هر که را میل است سود بی زیان

ابر دستش چون شود گوهر نثار / سیر گردد دیده دریا و کان

بحر از بیم سخایش خس خورش / در زوایای صدف سازد نهان

ز آتش غیرت چو نگاهی می برد / عقدها بر ابر دستش گردد عیان

گوییا از تاب هوا افصل تموز / جوشش گیرد تنور منگلین بکان

شاهد رایش چو بند رخ کند / عکس او آیینه را آیینه دان

اژدها را دست گوهر بار او / از طواف گنج بر تابد عنان

چون کند در حضرت او عرض حال / بار نخین خاموش گردد از بیان

نهاکل

حاسدش را کم کند از اضطراب / رخنهٔ سوراخ دهن مار زبان

طعمه در صحرای عدلش گرگ را / منحصر گردید در چوب شبان

صعوه را در گلشن انصاف او / چنگل شاهین است خار آشیان

کار تیغ مهر در دست سپهر / می‌نماید خامهٔ او در بنان

آیت وصفش چو بر خواند خرد / عاجز آید نطق از تفسیر آن

ای سکندر سطوتی کز راه عدل / کفش بردارت سزد نوشیروان

وی ملایک رفعتی کز روی قدر / سایه‌ات پهلو زند بر آسمان

بنده را دور از همایون درگهت / تلخی مرگست شیرین‌تر ز جان

خاک بر سر می‌کند از توتیا / مردم چشمم جدا از آن آستان

هفته‌ها شد کین بلاکش مستمند / ماند بیرون از قطار بندگان

طاعت تسلیم و کورنش را قضا / می‌کند گر زنده، که بخت داد امان

آسمان قدرا چو داری در خیال / عزم درگاه شهنشاه زمان

از جوانان سپاه ایران که به / برگزیدستی چو بهمن شیر ژیان

گرچه من در جرگهٔ شیران نیم / لیکن از اخلاص دارم چشم آن

گر نظر خواهی کند در تفصیل اسم / نام طالب نیز باشد در میان

در دو عصا سنگ را هم کوه شکر / گر ز هم برخاست آن سنگ گران

نیست آن دردی کز این گفتم نشش / بود چندین مغزم نهان در استخوان

می‌توانم طی نمود این ره بذوق / در رکاب صاحب نصرت عنان

همچو طوطی نکته سنج و بذله گوی — همچو بلبل نغمه ساز و شعر خوان

تا بود حسن از گل و فیض از نهال — در گلستان صحن بوستان

از گل دولت گلاب عیش گیر — وز نهال عمر بر خور جاودان

دم صبح و هوای برشکال است — چمن چون لانه باد شمال است

نسیم عنبرین پیرایه کوی — یکی طاووس مشکین پر و بال است

زمین رنگین تر از بال تذرو است — هوا مشکین تر از ناف غزال است

پر طاووس لاله در صحن گلشن — سر پیوند با شاخ نهال است

ریاحین را رقم بر صفحه خاک — چو تصویر معانی در خیال است

روان سرو سهی از جنبش باد — تو گویی صوفی در وجد و حال است

چمنها جمله در عین لطافت — هواها در کمال اعتدال است

به هفت اقلیم گیتی بهترین فصل — بهار هند یعنی برشکال است

عجب فصلیست ساقی می درین فصل — چو خوان نعمت و آب حلال است

بده جامی و زین شکّم برون آر — که بر من توبه چون دانش و بال است

می شیراز هم لذت دگر گشت — علاجش باده های برشکال است

شراب پرتگالی چشم بد دور — گل حسن و کمال اهل حال است

دگر میهای رنگارنگ در سر — خرد را مایه خذلان و ملال است

می از جام سفالین کش نه زرین — که آب و تاب این ظرف سفال است

عزوین

عروس می عجب زیبا عروسیست | که فی ذاته جمالش بر کمال است
نبندد زیوری جز نغمه بر خویش | بلی طاوس می را نغمه بال است
ز رنگ انگشتان مطرب کم تحرک | چو رشته ام غرا انگشت هلال است
بخواندن نیست مایل طفل طنبور | علاجش منحصر در گوشمال است
بیا ساقی تو مطرب شو تو قوال | که دور صاحب فرخنده فال است
سخندان حسن قلیچ آن خان جم قدر | که آب گوهر جاه و جلال است
طبیعتش چو بحر همت نمودار | چو مروارید در آب زلال است
محیط آسا دم گوهر فشانی | صدف را ابر دستش گوشمال است
همایش ماه فارغ از خسوف است | ضمیرش آفتاب بی زوال است
جهان مهتدی که در ایوان قدرش | فلک حسرت کش صف النعال است
ز بیم چنگل شاهین قهر پاس عدلش | سر مرغ ستم در زیر بال است
ز فیض ابر اقبالش نه گلخن | مهیا میوه باغ زکال است
مرا از باده مدحش لبالب | نه لالان شیشه بر طاق خیال است
خرامان توسن عزمش سمند است | که از بادش دم و از برق یال است
خلق خوش بروی خلق عالم | لبش خندان‌تر از صبح وصال است
ز بزمش سبز فانوس فلک را | تتق سرا عز و الای آنست
چو زینت شهپر طاوس ملک است | چو همت آفت ناموس مال است
سنان نیزه‌اش در سینه خصم | چو در جوف قلم ترکیب دال است

دلش آیینه خورشید تمثال / زبانش طوطی شکر مقالست
ز شوق بذل گوش همت او / همیشه چشم دریا بر سوالست
بفکر کنه ذاتش عقل کل را / دماغی مستعد اختلالست
ز بس خواری مال و غربت شعر / بدور او که دوران کمالست
بکنج خانهٔ خجلت عزان بلا / سخن در کاغذ و زر در جوالست
بعهدش بس پریشان گوشت هر چند / تن درویش را در بطن لذت
سخن بسی نمیگویم تو صفت / کلامم سر بسر عقد لآلست
ز عجز خود فراهم کرد نطقم / عرقهای جبین انفعالست
تو پسندش گر چو ما قدر پسندست / شود شاداب گوهر گر سفالست
خموشی عذر بد شعریت طالب / سخن کوته که جای قیل و قالست
دعا را دست آمین در کمین گر / گر این نسبت بغایت خوش مآلست
همیشه تا بروی سبز بختان / مبارک دیدن شکل هلالست
بروت ماه نو بنیاد ایام / که دیدار تو بس نیکو بفالست

خوش آمدی بخرام ای مه خجسته عید صیام / که صبح منتظران بی تو نسخهٔ شام
گل از کدام چمن چیده بغل بگشای / که بار نکهت عیشی کنیم استشمام
بیا بیا که بدور فراق روی تو بود / گلوی شیشه تهی چون نمونه لب جام
نبود جز لب آب حلال محرم لب / چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام

حرام را که شدی مرتکب ز بیم که بود / حلال بر همه کس تا نماز شام حرام

نه بار را بکف یار بود قدرت بوس / نه بوسه را بلب جرات پیغام

عنان نغمه چنان نرم ساخته مطرب / که خنده را لب ساقی کشیده بود لگام

باکل و شرب کجا کام و لب بموی میل / که از شنیدن گل احتراز داشت مشام

بجای سبحه مسجد بجای خم محراب / بجای مطرب مقری بجای ساقی امام

نه جز بوعظ و نصیحت مجال گفت و شنید / نه جز نماز بکس آشنایی بسلام

کجا بر آمد مجلس کجا در آمد عیش / کجا تواضع مستان کجا تکلف جام

کجا نهت رسانی بلطف سوی قدح / زما مضایقه وز خیل ساقیان ابرام

کجا تبسم دلدار در تکلف بوس / زما سجود بپایان شکر آن انعام

کجا خرامش خرگهی بوقت سماع / از و برعشه سرین وزما تمام اندام

گذشت سرماهی روزه متصل ره ندید / کسی بچشم صراحی جمال شاهد جام

همین نوای رباب نیز دیم و نغمه شنید / چو مرغ گلشن زاهد غنیده دم شام

خدایگانا شکر تمامت ای مبارک عید / که جلوه کردی وافروختی زنو ایام

بساط عیش بهر گوشه همین گستردی / باهل حزن فرستادی از نشاط پیام

نثار حرمت حق خاص از فرق شاه / که خلق را برهاندی ازین شکنجه عام

هلال خود را بسرخی شفق دادی / طلوع یعنی تنک شراب و تنک جام

کلید میکده آوردی و فرستادی / بدست ساقی بزم ... ایام

گل بهار سنجاهد قلیچ خان سپهر / بباغ همت او در جنت چشم شام

همان سحاب کفی کز سپهر جود آمد / خطاب مختصرش فخر مردمان کرام

چو کرم حجه ثبوت نهد سخاوت او / گهر تراودش از جسم چون عرق ز مسام

درم عیان بود از فرجهای انگشتش / مدام همچو کواکب ز رخنه‌های غمام

نگاهبان دیار سخای او ریزند / بجای دانه گهرهای شبچراغ بدام

سحاب خواست که در عرصه سخا روزی / دهد بتوسن اندیشه اختیار لگام

دگر کشید عنان چون قطار همت او / به پنجه کرم او سپرده دید زمام

بروز باران نتوان ز بس شباهت یافت / که دست گنج فشانش کدام و ابر کدام

ز بر گرفته دماند برای تعویذش / نوای نامیه ناخن ز پنجه ضرغام

بتیغ کوفته ابروی عدل او حکم است / که باز نامه نخوانند در دیار حمام

در آشیان تن خصم او مگر مار است / که مرغ روح بگیرد درو دمی آرام

ز روی بخت که از کیمیای تربیتش / بنقره طعنه خامی زند زبان رخام

دران دیار که از قهر او سموم وزد / بآه سرد توان گرم داشتن حمام

مگر بروضه بخت عدوش بشنیدم / که سبزه رنگ نشاند ز دیده بادام

بدور رفعت دستش سفال لاله ز بیم / سؤال و جان همدوش حسن جواب و سلام

ز بسکه دام گل طایرست ناوک او / تبش ز شوق بر آن لذتها صمصام

ز چشمهای زره دام آهنین فکنند / که مرغ ناوک او را در آورند بدام

چو هول حمله او دید روزگار نمود / خطاب خنجر او اژدر نهنگ آشام

بصد دلیل که دعوی فروغ دهد / زبان خنجر او تیغ صبح را الزام

ز بس شکفته گل از بهار اقبالت — نسیم خلد رسد روزگار را بمشام

اگر اشاره کنی همچو خاکیان بسپهر ز دور — بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام

چو طرح چتر زنی کان گرفته شکیب — ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام

شکسته خصم ترا ناله در شب تنگ دل — چو بال مرغ هوا دوست در شکنجه دام

ز بیکه گر نبود فرق حاسدان ترا — بحکم آنکه نباشد تمیز در اعدام

سپهر را نکند اطاعت تو سرشت — چو باره را لجام و چو ناقه را زمام

حکمت تو ندانم که مرغ وحش علم — بخنده دانه تعلیم مر ترا شده رام

ز همچو ذهن تو ذهنی است در همه اذهان — ز همچو فهم تو فهمیست در همه افهام

بکس بدقت تعلیم آشنا طبعی — بس است شیر طفل ترا شیر دایه الهام

ز بسته تو قلم مشق راهیان و نهند — ز سر قلمت چشم است هر ایام

پس از مهی نه کرسای خرناوک اندازی — بخرج ترکش بادیه ز خنجر بهرام

ز صد قدم بشب تیره در تن دشمن — درون بری سر موی را بچشم سام

وگر بتیهات صنعت نیزه بر فلک فکنی — ستیه گنبش همه خلق سر بر اندام

دم از وقوف تفک الکنیت نمی زنم — چراکه بحث او کشته دلیل تمام

کران تیغت ناهم زنی رسد بحی سعد — بپای خویشتن آورد آتش تخاص و دعام

شراب و آب بهم شان اگر در آمیزند — کند جدا دم تیغت حلال را ز حرام

کدام تیغ همان آب نغز در ارزنده — ز رنگ گل جوهر خود بود زنان بحوی نام

همان نمونه سیمین هلال ابروی زال — که در بشارت او سر نهند تهمتن سام

برنده سر ز خون پر شود چو غنچه دهان / قلم بقبضهٔ او گر خورد زبان در کام

ز شرقست طلوع آفتاب و بعکس / ز مغرب آمده این آفتاب ترکش صمصام

شباهتست که او عجب نباشد اگر / بلند سازد خورشید تیغ او ز مغرب بام

سوار گشته آفتاب مانند / سنان بکف چو کسی نقش پای تذرو خرام

کدام نقش همان اشتر خشم آهو شکل / کدام نقش همان دیوزاد حور اندام

صبا تکی که چو آهنگ پویه برگیرد / نسیم را عرق افشان کند ازان کام

گر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم / اگر اشاره کنی در شود چو بو ز مشام

از آنکه آتش سنگست کاهش تک و تاز / بزخم دندان خون آورد بر دل ز لگام

سبک خرامی که هیچ اثرش نبیند از د / بنقطه گردی سایه اگر فشاند گام

فلک جناح و ثریا لگام و منطقه تنگ / هلال زین و قمر هیکل و مجره ستام

بکشوری که در او نام تازیانه برند / بلوح سنگ نگیرد شبیه او آرام

کبوتریست بزیر جناح زرین گویی / که مستعد پریدن نشسته بر لب بام

ز روی نسبت هم [illegible] دمی صد [illegible] / از آن نشیند کبوتر پران برد پیغام

چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری / بزیر زین تو زیبد باتفاق انام

که هستنا ساده ماند از جواهر قدس / بسلک نظم در آورده ام بدیع نظام

گرت قبول بود با هزار عذر کنم / نثار پای تو و گوش و گردن ایام

منم ز دهر بیت چو من شاعری زاهل سخن / منم ز دهر بیت چو من قایلی زاهل کلام

بگونه گونه حدیثم فصاحتست بلیغ / بشعبه شعبه کلامم بلاغتست تمام

[illegible]

قطعه و غزل از انوری و سعدی دان / مثنوی رباعی سنائی و خیام

کم از کمال نیم در قصیده گو بگوید / مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام

ز عجز نیست ز بد التفاتی طبع است / اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام

گواه این دو سه دعوی همین قصیده بس است / که یافت از سر شب تا سپیده دم اتمام

بجایگاهی تو گر توتیا عزیزتر است / که شعر اهل خرد را به نیم عیب تمام

منم یگانه آفاق در فنون هنر / باجتماع خواص و باتفاق عوام

دم از هنر نزنم ز اهل عشقم آخر / مرا ابد از غربت توان کشید بدام

تو قدردانی غزل‌سرای طالب را / که هست قابل اعزاز و لایق اکرام

ترحمی بچنین زمانه خوارترم / ز دسته گل در دست صاحبان زکام

دراز گشت سخن آن به که نوک خامه کنند / بانتظام دعای تو اختتام کلام

همیشه تا لب ساقی بود نشیمن بوس / همیشه تا گل مجلس بود صراحی و جام

گل مراد تو باد اشگفته چون خورشید / ز غنچه دهن ساقیان سیم اندام

چراغ عمر تو و عمر حاسدان تو باد / مدام روشن چون شمع غیرت اسلام

بگوش اهل گجرات این نوید از آسمان آمد / که باغ ملک را خرم بهاری بی‌خزان آمد

نبات آب گیاه خشته امید را مژده / که نک ابر رحمت با کف دریافشان آمد

همای اوج عزت گرد آباد گجرات پرواز / بتکلیف سعادت باز سوی آشیان آمد

دعای عاجزان و مستمندان کرد تاثیری / که عاجزپرور و مسکین‌نواز مهربان آمد

گل صد برگ سوری از چمن شد جانب صحرا
بخت عندلیبان باز سوی بوستان آمد

چنان کز نیم ره خورشید باز آید سوی مشرق
ز ره ناگه سوی احمدآباد آنچنان آمد

چو رفت از دیده گجرات گویا نور سر دل شد
چو آمد باز گویی در تن گجرات جان آمد

چرا رخچه بنالد احمدآباد از شرف اکنون
که خاک مقدم نواب عبدالصمد خان آمد

همانا هست خورشیدی که چشم مشتری در وی
جواهر سرمه کرد چشمش را سرمه دانی آمد

غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شبدیزش
عطارد را دوات و مشتری را طیلسان آمد

فروغ رای او تسخیر گردون کرد پنداری
دلش آیینه خورشید را آیینه دان آمد

رضاجوی شهنشاه و رعیت هر دو شد زان رو
بر رعیت همعنان رفت و بر یاغی عنان آمد

تو گفتی نور بوده از دیده آمد جانب مژگان
تو گفتی حرف بوده از پرده دل بر زبان آمد

موافق با عذار لاله گون شکفت از شادی
که رنگ گلشن ما را نسیم گلفشان آمد

معاند با جهانی برگره بر لب زد از اندوه
که رنگ پیشه ما را ز هر جانستان آمد

به صحن صیدگاه رزم چون دو قبضه گذاری
کره برابروان درخانه تنگ کماد آمد

لب سوفار تا بوسید و شستش در تن اعدا
عقابان چون منقار هما استخوان آمد

سر دشمن جای اندازد تیغش زرهبان تن
بیک پرواز مشتاقانه بر نوک سنان آمد

سهام پا تشند صفهای عدو از ترکتاز او
تو گفتی تیر شکر شهاب در ملک کتان آمد

ز نقش بوسه را پای هندی صحن درگاهش
منقش همچو صحن باغ در فصل خزان آمد

شبیه سنگ صندل گشت سنگ آستان او
جبینی قشقه دار از نقش زیب آستان آمد

سخنور سهر سامان دادن اسباب مدح او
ز هر جانب که رو داد اندرخت دستش بر زبان آمد

رخ سیمین ورق از مشک شکین مزلف شد — چو کلک عنبرین پیرایه او در بیان آمد

بمجلس شد سخن کانک رسید آرایش محفل — بمیدان شد خبر کانک سپهدار زمان آمد

سمندش چون قطع راه کعبه کو آید سوی صحرا — بآن تیزی که پیک تیغ از رفعان آمد

بکار این قوس شیر افکن بر آهو خرامش را — ز قطع نیلپیک چرخ یکسر کستوان آمد

بجنبش شعله نقش علم زد آتش تیغ هیجا — که زخم کسکی نزار آب حسرت در دهان آمد

لب زخم دل خصمش بسرخی لاله زاران مایل — که او را در دهن پیکان بجای برگ پیکان آمد

نوای مرغ احسانش ز مشرق تا بمغرب شد — صدای صیت عدلش قیروان تا قیروان آمد

بکار دهر زان سان که بوی عطر خلق او — که بر تعو نسیم صبح بوی گل گران آمد

بدور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم — ز دست اندازی مظلوم در آه و فغان آمد

که شاهد عشق بدست قاصد باد از جفای گل — شکایت نامه آتش بسوی باغبان آمد

ز تاثیر نسیم عدل او در دشت حیرانم — شقیق پایمال لشکر جهت خزان آمد

که خار خون چکان از اشک مظلومان بزیر پا — صف وادی نوردان منقش پرنیان آمد

بناگوش عدو شد گهرهای جوش تیغ جان حد — زمرد فام تیغش را چو وقت امتحان آمد

طلوع آفتاب از جانب مشرق بود چون شد — که تیغ آفتاب آسا اش از مغرب عیان آمد

نقیض آمد بخور رسید فلک خورشید تیغ او — کز آن مشرق مقام افتاد و آن مغرب مکان آمد

ز محلت آفتاب مشتری تو شد برکنار آندم — که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد

عقاب ترکش در آشیانه کرد تا جایش — که مرگان عدو خار و خس آن آشیان آمد

راقم خور تنها که گر باد در دور عدل او — تنعم منحصر در خوردن چوب شبان آمد

نشان داد سنان رمح او از عرصه پروین　　عدو چو دید حروف مدغم کرده نام و نشان آمد
چه آمد بر سر خاک خشک از سیل آتش　　ز دست انداز تیغش بر سر دشمن هجران آمد
چو ابر دستش کرم ترشح گشت از خجلت　　عرق در دست شوی چهره دریا و کان آمد
بگوش رعدش از شوق جان نعره بابل　　به جور گوشش عبادت شب کلنگ اذان آمد
هم از دندان مار گزیده پیکان یافت تیر او　　هم از قطع مهر بر شیر زبان گوزش برگمان آمد
گزید از رشک پیکان خاصش خصم انگشت حسد دندان　　که دندان درد هایش خرق خون چون ناردان آمد
بنور عدل او سر پنجه زد با شیر نر طفلی　　که چون پستان ها در بوی شیرش از دهان آمد
بباد حمله شد در رزمگاهش چون پر کاه　　اگر پیل دمان رو که اگر شیر ژیان آمد
نه امروز است علم موشکافی حاصل طبعش　　که از روز ازل باریک بین و خرده دان آمد
نوای مرغ جان یعنی صریر خامه او را　　زبان طوطی و منقار بلبل ترجمان آمد
بهند اهل نظر دادند در چشمان خود جایش　　تو گویی خاک پایش سرمه بود از صفاهان آمد
عجب نبود عجب از غیرت کیخسرو عدلش　　اگر بر هم زند هنگامه نوشیروان آمد
هنوز این اولین پایه است از معراج اقبالش　　بحمد الله که در تخت جهان هم خود جوان آمد
بپایش روی خود مالید چینی ای خوشا خاکش　　از آن گجرات نور دیده هندوستان آمد
بهنجار تمنا طلب یکی زان دعا سر کن　　که بوی ذوق آمین از لب روحانیان آمد
درین دریای پر موج حوادث تا توان گفتن　　فلان عالی گهر را آفت از چشم فلان آمد
گرامی گوهر ذات تو باد از چشم بد ایمن　　که آن در دانه زیب افسر کون و مکان آمد

تنت عنبر نزاکت بنده بر تن گل ... تبسم تو گرو بسته با شکفتن گل

نفس ز خیره ز بوی تو میبرد از یاد ... نسیم صبح بود خوشه چین خرمن گل

درآمدی بچمن عندلیب شد خاموش ... برون نشستی و بگردون رسید شیون گل

گمان می تو جهات تصور نیست محال ... شراب و لعل تو آلوده کی و دامن گل

دلم تعارت بوس از لب تو مشتاق است ... چو طفل شوخ که مایل بود بچیدن گل

ز دست گرمی خویش چو داغ لاله نماند ... هزار جا اثر تازیانه بر تن گل

هوای گلشن گیتی عداوت انگیز است ... بغایتی است که بود عندلیب دشمن گل

بصفحه زیر دلاز و گل حرص حسن طلب ... زبان کلک تو گوئی در است معدن گل

دلا بیا که بفرزانه صاحب دل کرد ... که با صبا صحبت و با شکفتن گل

شکفته بود ز عجب بر جوهر او ... گلست و باشد بستم شکفتن گل

سمند آنکه بزو بر عشق مشهور ... همعنانی بارست همچو توسن گل

دور نازکی خوی او عجب ارزیم ... نسیم دست حمایل کند بگردن گل

بدستیاری اقبال او عجب نبود ... گر نغمه شعله توان در خشن نسوزن گل

بشبنم سحری فرق گل نشیمن اوست ... اگرچه فرق جوان بود نشیمن گل

تمام مرغان ز اوراق او سبق خوانند ... بلاغ اوست بگردد دفتر ملون گل

بمجلسش همه نسخه ز بزم بهشت ... چراغ لاله فروزد مبارز و غن گل

جهان فروزد بی دستیاری روغن ... چراغ دولت او چون چراغ روشن گل

بعد چراغ سر انجام او گسید د ... نسیم صبح چو بر زند ز روزن گل

ز نغمه بلبل گویا تهی کند منقار
چو گرم مدح تو گردد زبان الکن گل

نسیم حفظ تو گر جانب چمن گذرد
خزان به گرد نگردد ز خرمن گل

چنان ز حفظ تو گیتی رهای استغناست
که باد هم نکند آرزوی خرمن گل

برون ز صحن او گل از غریبان است
اگرچه صحن گلشن است مسکن گل

چنان بعهد تو بالیدن از جهان رخت است
که برگ غنچه ننالد بوقت زادن گل

همیشه باد گل افشان بهار اقبالش
که آشنایی او دست ما و دامن گل

خوشا لاهور و فیض آب لاهور
لطافت میل شیخ و شاب لاهور

نیابی ز اهل هندستان گروهی
بدل نزدیکی الباب لاهور

کمانم نیست کاندر هفت کشور
بود شهری به آب و تاب لاهور

سکندر کو که عمر خضر یابد
ز آب همچو شهد ناب لاهور

که گر یک خضر آب زندگی داشت
هزاران خضر دارد آب لاهور

بمیزان فلک سنجان شب جشن
[illegible] کام در اصطرلاب لاهور

ندیدم گردش چرخ فلک را
بحسن گردش دولاب لاهور

همه آلات لهو آلات دریا
همه اسباب عیش اسباب لاهور

بحسن خلق و حسن چهره مانند
باصحاب بهشت اصحاب لاهور

گر از آب خضر تلخکامی
دهان شیرین بکن از جلاب لاهور

بود لاهور شهری جمله آرام
نیابی بستر سنجاب لاهور

بیان نکته و خوش و دلکش هر در   /   فراغت نیست جز در خواب لاهور
هزاران رنگ بی تغییر بنیه   /   ز آب جسنخ قصاب لاهور
بسم گاوسبان از صبح تا شام   /   کتانها می کند مهتاب لاهور
بچنگ زهره گیسو تار بندد   /   بهر زلف بریشم تاب لاهور
پر از خم سکه‌هایت ز خورشید   /   ز خورشید زر ضراب لاهور
ز طاق ابروی تا ریان پر کن   /   نشان مسجد و محراب لاهور
سر تنگ شکر نکته‌ی طالب   /   که جنس مصر باشد باب لاهور
قلم چون تیز سازم نقش کردم   /   هزاران دفتر از القاب لاهور
کنم زانرو مرید آب و رو افزار   /   کرامتها بیان در باب لاهور
که پیر دستگیر و مرشد من   /   یکی قطبیست از اقطاب لاهور
خدایا زنده جاوید دارش   /   باب خضر یعنی آب لاهور

سحر خندید کان شهسوار چوگان باز   /   عنان چو باد صبا گرم ساخت در تک و تاز
دیدن عالم در آمد ز نعل   /   چنانکه گوش کر شد آسمان از ان آواز
ز تار نغمه سبک جنبش جهد ز جای جنب   /   نگاورش شتاب ار اراده مهماز
خیال کردی مضراب بود مهمیزش   /   کمیت نغمه عروق رهن بریشم ساز
سراسری چو سه چوگان بکف جنبیت را   /   دواند سوی نشیب و جهاند سوی فراز
چو داد خم به تازی هلال تازه بلا   /   بگوش گوی فلک گفت صوت لحنش راز

تعلقی ننمود جود حاتم بر کف اوست
بدان مثال که ختم است بر نبی اعجاز

اگر زکون پسری گهرفشان کف گیتی
رسد بگوش [illegible] جهان آواز

دو بال زرین فشاند از دو سحر مدام
همای همت او در بلندی پرواز

بعهد او خورد آب از دهان حاکم خویش
کبوتری که بود فی المثل رعیت باز

حسود عزت او زان صبح بزم سلام
ز [illegible] جواب ندیدست جز سلام نماز

ز فیض نکهت خلقش چو پای مرغ چمن
همیشه بوی گل آید ز دست آن شهباز

الهی از سر لطف این بزرگ دوران را
بگوشه نظر التفات خود بنواز

هزار عید چنین را ابر و مبارک دار
بخوشدلی و تن آسانی و بنعمت و ناز

رخش شکفته و طبعش جوان و خاطر شاد
کفش گشاده و ملکش فراخ و عمر دراز

وقتم که نوک خامه جواهرفشان کنم
آب گهر بجوی فصاحت روان کنم

گیرم بکف پرندی و از کلک مانوی
صد نقش تازه طرح بهارستان کنم

سامان دهم بکی قلم سوز و درد و آه
پس بر صحیفه صورت حالی عیان کنم

آرم بدست قطعه از پرنیان خلد
تصویر زلف حوروشان پرنیان کنم

خلاص نامه کنم انشا ز کلک شوق
وانگه بسوی مقصد اقصی روان کنم

لوحی برشتم از دل و بر صدر آن رقم
نام حکیم عصر مسیح الزمان کنم

آن آبروی گوهر دانش که در نثارش
هر دم هزار نکته رنگین بیان کنم

در وصف گوهر سخن آبدار او
صد کلک خشک لب را رطب اللسان کنم

پهلو زند سواد مرام با سواد چشم ... هر جا که وصف او قلمی امتحان کنم

هر گه کنم قرائت آیات مدح او ... اول به آب کوثر غسل زبان کنم

گو خشتی از دوان خلق معطرش ... تا مغز را بدولت او گلستان کنم

گر پایه از طراوت طبعش دهم خبر ... زال سفید موی جهان را جوان کنم

چون قصر فطرتش بخیال آورم ز شوق ... پرواز با بال و پر عرشیان کنم

در صفحه تصور اگر نقش غیر او ... بینم بخوناب دست ز تیغ زبان کنم

بگجرات را که گشته کردم هوای هند ... تا کسب فیض صحبت آن نکته دان کنم

ایمای شوق او شد اگر کعبه طواف ... توسن براه هند خفیف العنان کنم

ورنی روا نبود که بی رویت حرم ... محمل روان بجانب هندوستان کنم

بیمار شوق اوست دل ناتوان من ... زان هر نفس خروش و هر دم فغان کنم

بکم شکسته چون دل و لخته چون جگر ... زین دردها کدام یکی را بیان کنم

از فیض مومیای انفاس او مگر ... اصلاح این شکسته دل ناتوان کنم

کی تا شد ای سپهر [illegible] ... با آفتاب خود خود عطارد قران کنم

بنشسته [illegible] زانو بجد متش ... چون طفل عقل ابجد عرفان روان کنم

طالب چو نیست قدرت آنم [illegible] ... سامان صبر این دل سیماب سان کنم

آن به که رشته سان [illegible] انگشت اشتیاق ... خط را بنامه [illegible] و سوی روان کنم

هر صبحدم غنچه سان بگوشه گلخن ... چاک گریبان کند زیارت دامن

بسکه دلم تیر ناوک آه است / غم چو در آید درو نشسته چو شمن

عشق نگر کز پی افزونی حسرت / می‌بردم سوی گلخن از ره گلشن

در چمن دیده بسکه تاب فغان است / حسرت الوان چو خاطره از املول

بسکه ز گفتار آتشینم لبریز / شمع تو آن گه از زبانم روشن

شمع طوفان آتش است دهانم / مردمی بردار ازین تنور نهنبن

این دل نازک مزاج و قید محبت / گردن مور است و گهی قلاده آهن

از ازل الشوق تا دم آخر تا کی / وا زنم از ره عنان طالع توسن

روی دلم سوی غربت است ولیکن / گوشه چشمم کند به یاد مسکن

بسکه فشاندم گل سرشک تهی گشت / چشم من از مردمک چو دیده روزن

با دل مجموع من کند غم آن لف / آنچه کند برق با حفاظ بخرمن

چون کنم آخر بدین حواس پریشان / دفتر اشعار با بره مدون

در چمن از بیدماغی دل ناشاد / صبحدمی گر کنم نشیمن

گر بشکل صورت عندلیب سراید / گوش ببندم ز همزبانی سوسن

با تن باریکتر ز رشته توانم / تا به نظر کان شدن بدیده سوزن

بسکه ز بس بسته‌ام فلک زحل دارد / روی مرا زرد چون چمن پر زهمن

دست جنون تا بکی ز خانه دواند / موی کشانم بگرد کوچه و برزن

نیم جوم قدر نیست در نظر خلق / گرچه ندارد دو کون جوهر یکتن

پرده گرفته است چشم جوهریان را / ورنه چو من گوهری هنوز بمعدن

قابل و دانا درین زمانه زبون اند / دور ز نا قابل است و دهر زکودن

دل بر نخندان یار گشته یعقوب / یوسف ما اوفتاده در چه بیژن

در عوض نغمه‌ای ز سینا فسوس / نیل گیا رسته از زمین ز دمن

میکشم آن نوع حسرت از سر هر کس / می‌نگرد دست زاغ مرغ سمن

تا کی چند بعشق این دل بیتاب / دل نه همین افعی است و عشق نه جندن

در خور این نغز دود گلخن سوداست / هیزم آن آتش سینه شمامه لادن

بسکه دلم چون غبار خاسته از جای / در نظرم کام مار گشته نشیمن

تحفه دنیا تمام مکر و فسون است / دست مسیحا لابه بند برد این زن

نامرد گر نیستو که ماهی و عاشق / زنده نیابند چون چراغ بروغن

چند سودای مسیح و لوح محبت / دل تبر از و نهم چو سنگ فلاخن

گر فلک ز جزای محنت گردان / بار بدا ایوب را نجا نه ز روزن

عشق بادیش صبر بر دل احباب / ریخت زریکان چو دست یعقوب آهن

اینهمه گر خون کند خصم جهانم / اوست نه دشمن سزای کشتن و بستن

دشمنم نیست ورنه فرق فلک را / در ته پا سود می چو سر سرمه بها ون

گر رسیدم دست و تیغ آه تکبر دل / خون فلک را کنم چو طوق بگردن

طالب ازافغان دمی بیاسا تا چند / سینه خراشی کنی بناخن شیون

گریه و زاری ز حد گذشت بیندیش / از الم دوست و ز شماتت دشمن

بلبلی را شد مربی بوستان آرای نطق　　آن گرامی گوهری کید ز دریای نطق

شخص دانش عماد الدوله کز لطف کلام　　بنهد در کف همیشش نقش بر پای نطق

گر ندیدی عیسی معجز بیان را در سخن　　بر لب او چشم دل [illegible] اثنای نطق

چون زبان او شکر ریزد گراحد عقل　　چون زبان او گهر پاشد گرانبار ای نطق

وقت انشای کلامش نیست در بزم کمال　　ناطقی کو را نیفتد لرزه بر اعضای نطق

طوطیان دامن ز بال خویش بر آتش زنند　　چون زبان شکرین او برد حلوای نطق

هست سوی کلک در طی لسان معنوی　　کلک او در آستین دارد ید بیضای نطق

با وجود نطق نشناسش نفس ناطقه　　در خوی خجلت نشیند گر کند دعوای نطق

هم زبان طوطیان قدس باشد شهپری　　برگ سبزی گر برد پیشش چمن آرای نطق

لاله احمر بود او را گل صحرای طبع　　دانه گوهر بود او را کف دریای نطق

تا بود نام لذمی و سینا بزم روزگار　　پر می اعجاز بادا بیش جام و دان مینای نطق

مهر چون خلعت پرتو دهد از برج حمل　　روز چون شب کسوت انداز [illegible]

شب نهد روی بکوتاهی چو دامان پلاس　　روز پوید همه بر جاده طول امل

شب در افتد بکم و کاست چو زلف [illegible]　　روز چون دولت محمود فزاید بمثل

شب دم از تیغ زند روز دم از آینه لیک　　آن یکی زنگ برآورد و وان یک صیقل

نیک اینک بنگر از اثر صد مه روز　　چون شد ارکان شب تیره برای خلل

شب شد آن بوته سنبل که برآمد ز سرشت　　روز آن دسته نسرین که بخندد ز بغل

کوی از لاغری گشته ز بس طلعت وفور | کمر الیتوی دهرست شب در روز کفل

عالم از جلوه نور رمضان یافته نور | که نیفروخته انگشت فروزد بمفصل

سبزه ابریشم بر جست که رود دست بهار | ازلی فرش چمن بافت بساط مخمل

نیست آن لاله نوخیز که بشگفته بگل | علم جلوه برافراخت ز اطراف جبل

بس که رنگ آهوی مشکین صبا دامن کوه | غوطه در نافه خونین زده چون سینه تل

از

خاک آن نور صفا یافته کز پرتو او | جوهر سرمه شود آب شود در مکحل

شعله که ز آنکه درین فصل مسامات بگشاد | دستهای گل سوری در افتد ز بغل

هم با تأثیر رطوبت هر در اجزای هواست | طلق را چون ورق نقره توان کرد حل

از طراوت هوا بسکه رطوبت شده عام | خاک چون آب رود موج زنان در جدول

دانه در سنگ از سبز شود کز نم ابر | خوشه دارد دل گل سبزه خور آب مخل

اهل دل را بنظر گلشن بی دیوار است | اندرین فصل ز الوان ریاحین جنگل

تا چنین فصل رطوبت ز تقاضای بهار | سبزه روییده بدل موی ز طاس سر کل

مو بپا صفت ... اگر ... شغل | جبر کسر است درین کار گر زدی خلل

نیست فرس عجب از پای بخوردی شده لنگ | همچو کیرایی از دست لطیفی شده شل

از نم ابر ز بس شعله برآرد ز نگار | قفس طوطی آید بنظر ها مشعل

تا بجاییست رطوبت هر معمور خاک | هم سیل است اگر سنگ ببارد مشل

بعد سودن عجب از اثر نشو و نما | که صداعی را از جبهه بروید صندل

گلبن و سرو در آغوش طراوت خفته باز | چون دو معشوق هر بهم تنگ بند بغل

بالباس گل و پیرایه نسرین چه عجب — گر بنازند عروسان بحلی و بحلل

اندرین فصل دم اندرون باد ار زند — نکهت سوده الحکد کند باغ مخمل

اخگرستان شده از لعل شقایق دل خاک — همچو رخشنده که از خوی گلکش فهدل

با خوی خاص کهنه بود رسم بهار — سر کرد داغ کهن چون شد بر سینه تل

با هوا آن اثر لطف که گر گوش — از چراگاه فلک بشنود آواز حمل

بتوان دید ز بس لطف هوا صورت روح — بدل و دیده اگر گوش کند بی مثل

اندرین فصل نماید کهن تقویمی — گر نه جاری بکند آب ز جدول جدول

زین هوا ابر تن مرطوب بجز دو منقع — غنچه گل شود الکاه برآید دنبل

عجب از عطر هوا نیست که در نفحه خاک — نافه مشک شود از نفس باد جعل

آمد آن فصل که از عکس گل و لاله بچشم — رشته نور شود کلکون چون عرق سنبل

دود رنگین شود از عکس چمن در مجمر — سر مشکین شود از فیض هوا در مکحل

موی بر تن شود ابریشم و نساج مزاج — گر کند فتحت کردی اتها دار ازل

زان بر ابریشم عجیبی نیست که بر تن با قد — [illegible] نیمهای مخمل

شاخ نرگس دمد از خاک باعجاز بهار — گر بکارند درین آب و هوا تخم بصل

نبود پس عجب از تربیت آب و هوا — گر مگس دم زند از صنعت زنبور عسل

عندلیبان چمن در صفت حسن بهار — همه خوانند باواز خوش این تازه غزل

نوبهار است و چمن تازه و خرم جدول — گر چه نفی بکند نرمی و معشوق بغل

جام زر زنه بکف آمدم که نسل کشت — صبح مالد بجبین هندوی شب را صندل

عقد گل ساز حمایل چو بهار از حب ورد — گردن آهو کند از بار مرصع هیکل

باده‌ی جلوه معشوق و بلبل و بال — دامن زلف نگاری بکف آور اول

قامت افراخته سروی ز پی صد شمع و چراغ — در خیابان بهشتش نتوان یافت بدل

لاله رویی ز پی سبزه خط کرده کش — عنبرین چون رقم کلک خداوند اجل

جمله املاکی آن صف افضل اعلام — کز تحقیق به قبله ارباب دول

عالم افروز وزیری ز پی بنیان کمال — رتبت چون خرد عقل آمد دستور عمل

کلکش آن کار گذاری که تواند در دم — در یک لحظه مهمات جهان را فیصل

صافی گوهر نطقش ز ثنا نیست بلی — از سکون آینه آب پذیرد صیقل

تا بجنبند ز رخ شاهد رایش گل عیش — آب آینه خورشید رود در سهل

از لعاب در کلک اوروش بر سر کار — عنکبوت شبل کرده است از شغل و عمل

پاس حفظش بگذارد که بگردانند رنگ — اگر از موم نهی بر سر آتش منزل

تا عمر اثر نشئه عهدش عجب — گر خمار آید و چون باز کند نغمه گل

[illegible] — در زمانش همه انگشت خود سازد حل

نور آیینه رایش ز شعاع خرد است — گر بخارا گذرد تیره دلی را به مثل

چون بخندد ز حسدش ایام مفاصل در خاک — دم زفوار نوریش زند بهر مفصل

شاهد قدر ز نعتش چو شود نیم قیام — بکمر گر رسدش دست تصور بحیل

سینه حاسدش آن صفحه تقویم بود — که بخنجر کشدش دست حوادث جدول

نبل اوراق انبوه علم و حسابی هر چند — در حساب از سر کلکش بفقد یک خردل

نیست در دایره دولت او را حد / دیو آری نشود جز خط مندل

سپه فیض برون گر نفرستد ز حصار / لشکر یأس کند قلعهٔ امید قتل

در صد عشرت مدارش سر کلک از تحریر / زان سر انشید قضا حجت آن از منزل

ای تو صحف که هرت سوره رفعت نازل / وی نشان تو شرف آیت رحمت منزل

تیغ رای تو و دندان لب از یک که زند / کان رسول که بُد فاتح و دین را صفدر

هیکل حفظ تو گر خسته حمایل سازد / سر سوی نبرد بر بدنش تیغ اجل

با فروغ گهر رای تو در دیده عقل / تابش کرمک شب‌افروز نماید مشعل

عقل کل با همه دانایی و بینایی خویش / زود در مجلس ادراک تو گردد [illegible]

تیغ خفتن چو کند دولت بیدار تو عام / هیبتش رفع کند نسبت خواب از مقل

با شکر ریزی صریر قلمت سامعه را / نکند هیچ گه از چاشنی صوت عسل

رقم دفتر اعمار چو سنجید خرد / مدت عمر تو ز عمر خضر آمد اطول

حسن لیلای صفات تو فزون است از آن / که همی بار جمالش کشد این هفت جمل

با هواداری لطف تو ز بیداری شکر / سایه [illegible] وت بر باید از خطل

مه صبیح است ولی یوسف ز رخت اصبح / گل جمیل است ولی نشاء خلقت اجمل

با سنان تو سماکین فلک سر تابند / خواه رامح کند آهنگ تو و خواه اعزل

در زبان تو عصا نیست ز جان حرب کلیم / می‌شود وقت غضب صدمت تو [illegible]

گذرد بر خط و خطای لب بحر نهنگ / سهم یک بانگش سد و کند افعی حبل

مانده سر بر خط عدل تو چو کشتی بدکام / در کشد گوشه چشم را نفس چون خردل

نقطه‌ها ریزد از آن کلک عطارد حرکات — همه پروین مقام و همه خورشید محل

بیش و کم بسکه بعهد کرمت یکسان است — نار خشمت نتواند کند اکثر باقل

کودکی کز سبق حکمت سر انگشت ضمیر — حل کند عقدهٔ مشهور بما لا ینحل

حاسدت زان دو دل افتاد که گاه نبرد — یک نیام از لب شمشیر تو و تیغ اجل

تو کنی غارت و خصم کز آلایش او — آب سرچشمهٔ تیغت نشود مستعمل

زر دولت ز فلک جز تو نبرد است کسی — ای که در نقش هوا نقد زدست بدل

از چه داری بکف دست حریفان بشمار — عمر بدخواه تو نقدیست سزاوار اشطل

بسکه کمنام بعهدت شده فهوس و دنی — هیچ دانا نکند تجربه لیت و لعل

در دعای تو بمرغان سحر هم از زمر — خیل اهل دول و زمرهٔ ارباب ملل

بر زمین سر نتوان داشت بصد سلسله بند — هر که در گردنش از مهر تو نبود هیکل

هر که در عهد تو چند کل آسایش حال — نه بماضی بودش کار نه با مستقبل

عنبرین سلسلهٔ کلک تو در خطهٔ فضل — دو دمانیست که هرگز نشود مستأصل

بانی عنبر [illegible] دی — نسخهٔ صد ورق گل ننهادی ببغل

چون تو در فکر سخن چهره نمایی بخیال — مدح گردد بزبان قلم ابیات غزل

نیست مجهولی کان بر تو نگردد معلوم — ای ضمیر تو ز علم اعلم و در فضل افضل

بسکه شیرین سخنی چون بکنی آغاز حدیث — موم گردد ز کلام تو مبدل بعسل

چون تو ناطق بشوی از ذوق نگردد آگاه — ناطقه سامعه را گر نکشاید اکحل

بی عمل علم نیرزد بجوی زانهمه عمر — دشت علم تو بود تنگ در آغوش عمل

دست و پا گم کند از شوخی او ابلق دهر — ابرش برق عنانت چو خرامد بکسل

وه چه طاوس مثالی که ز بس نقش و نگار — خال و خط وام کند سینه بازش ز کفل

پرنیان پیکر اطلس بدنی کز نرمی — نتوان یافت ز راهش اثر سم بمخمل

شعله خویی که ز جستن شرر آموزد — برق بالا جهد ار لغزد از طعن کسل

گردنش صفحه تقویم ز بس نقش و نگار — ور خط و خال بران صفحه شود جدول

از سبکروحی چون در بکمند سپر هوا — گرچه چون کوه گرانست و قوی در هیکل

شوخی سینه آهو کندش کوی بدن — سایه بند قبایه کرش افتد بکفل

دیدی از صورت این بار در آیینه جواب — سحر نقش نراندی بزبان رستم یل

گره نقراضش کشد بر ورق حاشیه سیر — سر سوی نهد پای برون از جدول

بر خصمت آن سم نعفو سایش — هست جسنده تر از طاغیه بزوق بحل

گرد ز ایل هوا است در انبیرش باد — سببش باز نمایم نگذارم مهمل

بسکه از برق سمش گرم شد اجزا زمین — خاک چون شعله کند روی ها از اسفل

شوخیش چون کند شوب بچوگان دو دست — بربایند [illegible]

پای او را که رفتن همه با باد مصاف — دست او را که جستن همه با برق جدل

ساز دل از موی تنش گر شکل خامه موی — آن مصور که بود مایل طبعش بمثل

هم ازان نعت رفتار بر ز طینت او — نقش از آن خامه مو خود بخود آید بعمل

پشت دست همه سبز بماند عجز — باد موجی که نمود دست جهان تنبل

چون خط جاده او کاف از آن خامه قلم — نکشید نکشد هیچ مهتاب جدول

بکر قرش چهد از نعل بهر کاه شتاب ... ز آتش درشت هجران نفروزد مشعل

او چو نور نظر آید کند ... برق مانند خر لنگ بماند بوحل

چون کشد شیهه بنفشم فلک هیبت او ... مهره ترسیم اشک بریزان شود از چشم زحل

مکه تف خوی بکرش از باد بهب ... غنچه گردد همه گلهاش لکهاز کفل

دشت و یا قطع کند تیزی رفتارش اگر ... نبود مانع او نرمی موییش بتشل

چون برنشان کندش دست صبا کاکل و یال ... هر کجا سنبل لعبت کند گونه بدل

بخرامد تو سبک پی به مجلو تقی ... که کند قطع کجا می در سه میدان ازل

مرکب ز پیمان آکس حرکت رازید ... راکبی مثل تو ای آب رخ دین و دول

تا بروبای در آری و شوی معرکه تاز ... بتش پشت سپه فتح و ظفر بسته بل

در کف آن آتش هندیست که از هیبت آن ... یاغی آب لاله کو عکس رود در جدول

آن کبوه از دره‌ها بجز راند اندیشه او ... زهره جمله نهنگان جهان گردد حل

آن سپه افعی قتال که مقتولش بلا ... تا دم شد دم ز هر کیاد مقتل

نظرش از حد دوست ... شورت ... زخم سانیه او کهم چشم احول

فی المثل گر بوزد باد ش بر بنیه کوه ... از تزلزل فتدش فاصلها در مفصل

با چنان رخش ترا زید با اکبر و ... با چنین تیغ ترا شاید یا رزق وجدل

صاحبا طول کلامم ز نهایت بگذشت ... این مفصل بار فتم بر نمایم مجمل

سخن از آنکه بود وحی باندازه فرق ... خصر از مختصر اولی و مطول از اطول

بدر خاتم علامه که تو طالب هر سوی ... در پی آنکه بکوشی شغل و عمل

تا ز طول امل و عرض مهمات زند / نکته‌سنجان خردپیشه در افواه مثل

در نشاط و طرب و حالت و جاه افزون باد / عرض ایام خداوندیت از طول امل

سایه‌سای حق او بر فرق تو جاوید / چون بفرق تو شد این سایهٔ حق عز و جل

مرا که دل نشکیبد ز ناله و زاری / چرا بدل نکنم خواب را به بیداری

مرا که هست دلی پر ز نیش فرقت یار / چگونه منع کنم دیده را ز خون باری

بحیرت فکند نطفهٔ مردم چشم / سحاب حامله گردد برشح گلناری

بوصیتم در اشک من ز دامان خوار است / یتیم را بود آری نصیبی از خواری

ز آه و ناله در آزارم همه شب و روز / اگرچه شیوهٔ من نیست کس آزاری

چگونه راز ننالم که از تو چه دارم / هزار زخم ز تو زیر دامن علمداری

مگو بهر که چه در سینه است نه بیمار / فراق یار که هست از کدام بیماری

چو بیند آن دهن شکرت ز دیده مور / زبان برآورد از دل چو مار زنهاری

ز رشک جلوهٔ آن زلف عنبرین هم / که خون نافه [illegible] آهوان تاتاری

دلم که هندوی چشم ترا بفرمان است / حلال باد برو نعمت جگرخواری

هجوم جاذبهٔ شوق کشتگان هم است / که آب بستهٔ تیغ ترا کند جاری

دل کباب ز غم فربه آتش سا / بحرف [illegible] همچو مرغ پرواری

منم که شاهد آسایشم فکنده ز چشم / منم که عافیتم داده خط بیزاری

سر هوای تو دارم [illegible] خاکی / زبان آبی دل دارم طبیعت ناری

بس است چند زنم فال گریه چون اطفال / گهی بجای لب استی گهی به بسیاری

هلاک شد دلم از چشم خون فشان تا چند / گهی بدین ورق گل ارغوان کاری

نه ای مقتره کلک خدایگان زمان / کشیده دار عنان تا بکی گهرباری

پناه اهل سخن اعتماد دولت که هست / زبان مرغان در ذکر مدح او جاری

فروغ دیده عقل آن وزیر روشن رای / که صبح پیش ضمیرش بود شب تاری

دمی که عقرب کلکش بجنبش آرد نیش / شود حسود بسوراخ مار متواری

عروس دولت او را بود بحجله ناز / یکی ز آینه داران سپهر زنگاری

چو دست ساقی لطفش دهان شیشه گشود / قدح نمونه فواره شد ز سرشاری

ز ابر فیضش اگر کامیاب گردد باغ / زبان بید شود شکرگو ز پرباری

ز سربلندی دوران بعهد او ترسم / ودایع رایت اعدا کند نگونساری

بر آستان جلالش بطبع ممکن نیست / که کفش را شود آرزوی دستاری

شبان وادی عدلش بسهم بر بندد / دهان گرگ اجل را ز آدمی خواری

ز نشر مکرمت خلقش بجا رسوی چمن / نسیم گل نگشاید دکان عطاری

زهی شعار ضمیر تو خیر اندیشی / زهی نتیجه ذات تو خوب کرداری

توی که رشته عمر مسیح و خضر همی / لباس عمر ترا کرده پود و تاری

نیام کور شود زنگ موریانه کفن / ز تیغ عدل تو بر دشنه ستمکاری

قضا بسلسله عشق تفعل آرد / نزلی که بود لازم گرفتاری

بی چراغ تو از روغن از ستاره شد / مدام گرد دگر دون چو گاو عصاری

رسد بعمر خورنق بنای قصر حباب ... درو چو حفظ تو بندد بحشم معماری

رخ زریر مثال حسود را آلد ... بزیر سکه داغ تو رنگ دیناری

تسا کیست که گیرد ترا دوال رکاب ... رکابدار تو باری فلک بناچاری

نفس بسینه اعدا ز هیبت تو کند ... بافت [illegible] بخوض مسماری

بعطر خانه خلق تو نقد نکهت را ... بغنچه باز فرستد نسیم گلزاری

گرفته چین رخ بدخواه تو ز موج تنک ... چو کاغذی که شکن گیرد از پر آهاری

سانح چشم حسود تو گل وفا کرد ... اگر نه نسبت همی رسم گل وفاداری

ستاره که برو آفتاب حلم تو تافت ... چراغ خانه قارون شد ار گرانباری

چو دید زایچه طالع تو داد قضا ... ترا بمرتبه عرشیان سزاواری

جهانیان همه تنهای بی سرند و بعکس ... تو آن سری که همی نازد از تو سرداری

توی که از تو بلندست نام نیکویی ... توی که از تو بپا رسته شاخ دینداری

جرس چو لوبه تسبیح در کفت بشکست ... کند الف یار بکیسید شکل زناری

بحدت نظر عقل و نور دیده رای ... ز بس تسلط بر تن [illegible]ان داری

نقود شاهد استار عیب تو [illegible] ... کر موی کاکل و دندان [illegible] نه بشماری

هنر نواز طبیعت بنده طالب را ... چو نوک کلک تو آبحیات ازو جاری

بنوک خامه هندی زبان بن طوطی ... لب درست نماید ز نغز گفتاری

ز بس که از تو دو چند نیزه آب گهر ... بحجت در سخنم پای اگر سبک تاری

رود مخیله ام بر فراز و شیب سخن ... چنان دلیر که گر آبر وادی [illegible] هموار[ی]

مدار دخل طمع از معانی بکرم — چمند رقص کنان لعبتان فرخاری

من آن فسون خوان جادوی اژدها بندم — که مار بکشندم زیر خامه طوماری

سرم دکانچه سودای خودفروشی نیست — چو بازار مجلسیم نی خو نقل بازاری

نیاز بر گهرم گین بکشد در ثمین — بدست آمد غواص را بدشواری

ز خاک نعره روحی فداک برخیزد — گر این قصیده بخوانم بگور مختاری

سخن دراز شد اندر شاکنون وقت است — که نوک کلک دعا را دهم گهرباری

همیشه تا بود از فرز سند خاک — تهی ز سیر کواکب سپهر زنگاری

بلند تیر رایت که اختر شرف است — بر آسمان خرد باد کرم ستیاری

بفرق اهل سخن سایه تو افسر باد — چنانکه بر سر بخت تو سایه باری

ز ترک خسته شود دایم لوه هراسان تیغ — نگاه تیزتر است مرد میدان تیغ

ترا که دشنه الماس و تیشه مژه است — که نام او برد و در زبان دهد جان تیغ

نگاه گرم تو سلسبیل آتش مدام — چو آب موج زن از بیم اوست لرزان تیغ

سه و دو سینه بران [illegible] خط است — گلست بی نگاه تو دشنه ریحان تیغ

نخورد ضرب مژگان یار بشکفتم — که کار گر نبود بر بدست طفلان تیغ

چو دل نکحش زخمی نمود دانستم — که هست تیغ اجل غاشیه کش آن تیغ

قسند زکوره چشمان او بکه نخواست — چنانکه بجبر افتد ز دست مستان تیغ

دو لشکرند هم از خط و بیاض رخش — نهاده بر سر هم خون کافر و مسلمان تیغ

ز رشک آن مژه‌های دراز تیز دو دست — گرفته است همی سر در گریبان تیغ
بدور آن مژه تیز در چمن شده — بروی سبزه و سنبل چو آب غلطان تیغ
علم سوی نگاهش سر آمده است مگر — که خواند با مژه او سبک دبستان تیغ
ز جوهر است که چون دانه‌های در سوی — نموده از دهن خونفشان نمایان تیغ
که از تعجب خونریزیش آن مژگان — گرفته است لب خویش را به دندان تیغ
چو نام آن مژه تیز بر زبان گذرد — ز بیم پوست همی افکند چو ثعبان تیغ
به نوک آن مژه هم سنگ در بر شستم — اگر کشند بلارک نشان نیران تیغ
به هر شماره کند از صد معما فاش — که دیده است خرا روی او زبان داران تیغ
از آن صحیح کند خون دل کنایت او — که هست آن مژه پیدا از آن و پنهان تیغ
ز قتلم ار نبود نادم آن کرشمه رواست — که دیده است ز خون هیچگه پشیمان تیغ
بدین قیاس همانا نگاهکاری مژه دارش — به خاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ
مقرر است که بعد از هزار صید کنند — یکی نگار رستانان به خاک پنهان تیغ
ز کیش و ملت چشمان او چه می‌پرسی — [illegible] دین خنجر است [illegible] تیغ
به یاد نشتر مژگان او عجب نبود — که خون [illegible] تیغ
نه غافلم ز من ای ترک چشم غمزه دست بدار — که گفته بر من بیدار دل نخوابان تیغ
بخشم زان مژه همان هم جناب نشود — بلی چگونه بود با [illegible] یکسان تیغ
چنان ز بیم نگاه تو غنچه سازد تن — که گشته زان شود اندر نیام پنهان تیغ
بکام مردم چشمت بود زبان نگاه — چنان برند هر دو دست شد [illegible] تیغ

چو شانه طره سازی بغمزه تیز زبان / شود ز بیم در آیینه دلان گریزان تیغ

نگاه گوشه چشمت بغازی ماند / که بارها زند در رهِ دین فراوان تیغ

نه کافرند جهان بجلو رحم خوش چه بست / دمی بسهو نگهدار از ای مسلمان تیغ

نشستی و بنشاند بابروان تو راست / زبس خمیدن برگرد بشکل چوگان تیغ

ز کنج چشمی گهی جلوه نگه فرض است / همیشه می نتوان داشتن بزندان تیغ

بتیغ مصری داری تو جبهی طلا کوی / که بود همبر یوسف بچاه کنعان تیغ

حذر ز هجر تو بیش از تو میکنم زیرا / که تیزتر ز تو دارد بدست هجران تیغ

شکاف تیغ نگاه تو دل چنان که شد / نهان نماند زخمی که زد نمایان تیغ

بتیغ مژگان چشم تو نخورد سوگند / بلی بمذهب کافر دلانست قران تیغ

نگاه تیز تو مخصوص جان اهل دلست / اجل نشد بکشتی بر فلان و بهمان تیغ

نمیرسد بهدوا الّسان بغمزه خوش / کز فصیح زبان تر ندارد دکان تیغ

نشد بآب حیات آنکه آن که می کند باز تیغ / نخورده اند همانا ز دست جانان تیغ

[illegible] / نکه بچشم تو چنین زاد گشت ارزان تیغ

چه فتنه از چه خندان چو سوی برزن راست / بو کاکلست بهر سو نهر از چندان تیغ

نکه بنرگس مست تو آتشین باشد / چنانکه بر کف چشم و چراغ دیلمان تیغ

همای اوج سعادت ابو سعید بهشت / دو شاهبال هما بوش این قلم و آن تیغ

نهر ز پنجه غزالی ز بیش صولت او / همی نهاد دگر دید شیر غران تیغ

خود [illegible] ز ابروی قدرت زند بکیست / کند برون ز کف زور کار ستان تیغ

ز آتش غضبش رو نهد به تن خصم — به قلب جوشن ماند چو آب جریان تیغ

ز بس ستیزی که بر تیغ زبان بن دارد — سزد که جوهر او باشد ثناخوان تیغ

به آشنای کفش عجب نبود — که در غلاف نهد [illegible] حمایل تیغ

ز رشک بردن مهابتش چو موی کند عنبر — کباب شود همه بر تربت شهیدان تیغ

بریده پیکر او سینه الیف چاک زار — به پیش ناوک او دیده الیف حیران تیغ

بدست شمع چراغ از اندیشه شکر — چو برفروخت زمین بر کفش فروزان تیغ

ز موشکافی تیغش سزد که تا دم حشر — حسود را نزند موی بر زنخدان تیغ

بسطح خاک بی [illegible] احب خصمش — زبان زبان فکنند فرقهای الوان تیغ

ز استخوان عدو رخنه کرد تیغش — هزار جان ستاند از و بتاوان تیغ

ز جوهرش ز رشک حلقه در گوش شد — چو با زبان می آرند سوی میدان تیغ

اگر نه عدلش تجویز قصد فرمودی — نگاه تیز نکردی به سوی شریان تیغ

زهی به نیزه کمان تو نرم ساخته سپهر — جهی ز پرش زبان تو آمد بندان تیغ

بحکم کلک قضا حاسدان جاه ترا — کند [illegible] تیغ

ز بس که صد نصرت خاتم ظفر [illegible] — بود [illegible] دشت بخونش بازان تیغ

ز شرم نسبت ابر کفت نیالاید — بخون خضر و مسیحا ز رنگ دامان تیغ

ز عدل تو صد نی پرورد به تیغ یتیم — ستم بر ما در خود را نهد به پستان تیغ

نسیم خلق تو گر سوی رزمگه گذرد — بجای خون شود از عضوها گل افشان تیغ

بباغ معرکه از باد حمله تو شکفد — ز شاخ دست دلیران چو برگ ریزان تیغ

ز رشک ابروی نامش چو موی مرد بگیر — کجا شود همه بر تربت شهیدان تیغ
ز رشک ناله کلکش بباغ نزد یکیست — که آب نغمه شود در گلوی مرغان تیغ
ز بسکه عدل تو میسر بر دشمن بنیام — بدان رسیده که آید همی بافغان تیغ
بلقمه های اعضای حاسدت ز نیام — بکام هوا ره برآرد چو طفل دندان تیغ
شکاف خامه مشکین تو گر بیانیست — که سر برآرد با فتح از آن گریبان تیغ
اگر نثار کند ابروی سنانت تو — بپلک دهن کشد سوی مغیلان تیغ
ز بس بخشم دلی دیده پرآب کنی — اگر چه بینی از اشک خصم گریان تیغ
در آن بهار دمد گل ز شاخ نیزه عدوت — که ژاله تیر شود برق و قطره باران تیغ
ز بیم خنجرت از شش جهت نظاره کند — بپای هر که گذشت خار در بیابان تیغ
بموسم گل نعم عدوی تو چه عجب — که فال نغمه زند چون هزار دستان تیغ
شباهت گل خونین مخالف تو نداشت — که داغ دل بود از لاله های نعمان تیغ
مگر ز غیرت نوشش دید بر تن تخت — که بهر ودبر دشمن تو رقصان تیغ
جهان ز عدل تو چون نیز گشته ... — که در جهان نتوان یافتن بدر مال تیغ
ز شوق خصم تو از بس بخویشتن بالید — شود بکید و نفس ... تشنه بکام تیغ
اگر دو نیمه بماند ز خود شود دست بند — که نیست بازوی خصم ترا فرمان تیغ
چو ابر دست تو رزاند کند سیل کند — بنای بنیه دشمن چو آب ویران تیغ
بضرب دست تو نازم که در ... او — ز کتف کوه تواند ربود کوهان تیغ
که هدل ز ... طعنه گر بر کوی — ببزم دشمن جاه تو هست ترخان تیغ

ز روی نسبت شاگردیش عجب نبود / عطارد ار برباید ز دست کیوان تیغ
ستیزه تو ز بانها زبون کند آری / سپه سپر فکند چون کشد سلطان تیغ
اجل که باشد کو جان بحضرت ندهد / که ضرب تیغ ترا شد چو دیدبان تیغ
ز روی خصم تو از بس نفور آن جانیست / چو برق لمحه زمانی است خندان تیغ
گرسنه ز رزم دلیران لشکر تو خورند / چو تره گاهی با نان و گاه با نان تیغ
ز بس چو آینه روشندلی و صاف ضمیر / توان بصیقل رای تو کرد رخشان تیغ
بکشت خصم تو آتش زند همان گوهر / که در بهار رود آب و در زمستان تیغ
نوای سوار سبک حمله گران گوهر / ز بسکه جا بکند ستی ز بسکه بران تیغ
ز زخم نعل تو ... خون بگردد فاش / بدان صفت که زند آفتاب تابان تیغ
زبان بذکر تو لاحول شود آدم / که در مجاری خون راکند چو شیطان تیغ
مبارزان تو بر خوان سهمای خصم / نهند تره صفت پهلوی نمکدان تیغ
بسطح تیغ کند جلوه حاسد تو بلی / سزد خرامش آن سرو در خیابان تیغ
ز مردن لب خویش آنچه لعلگون دارد / مگر که خورد ز خوان معالفت پان تیغ
بدور دست تو کامل شکوه شد ورنی / بعهد رستم دستان نداشت این سامان تیغ
مدد از ابر کفت میرسد وگرنه چسان / کند بکید مم آب فسرده طوفان تیغ
ز امن عهد تو شد تیغ را نگهبان کلک / بدار چه پیش همی کلک را نگهبان تیغ
چنان بعدل تو پوشید دهر کسوت امن / که فتنه تیز نه بیند بخواب عریان تیغ
اگر نه از غضب خامه تو بر حذر است / چرا ز جوهر تو شد بنقصان تیغ

تا ملک تو ز لشکر کی نیست تا نسبت | که هست روز وغا شیر آن نیستان تیغ

قلم گرفته بکف از نهیب خنجر تو | نهاده اند دلیران بطاق نسیان تیغ

ز بس چو گل بدهد تیغ سرکشی کوبی | همی تراشت یکی از چهار ارکان تیغ

ز رشک گوهر جاه تو خصم را هر دست | که پیش او نتواند شد ابر نیسان تیغ

تراست دلو جوادث بطبع زانکه دهر | نثار دست بکف خاتم سلیمان تیغ

ز ضرب تو برانم ز مرده زنده شود | چراکه دست تو خضر است آب حیوان تیغ

بکلک جمع کن افراد کون را بگذار | که سازد این کهن اوراق را پریشان تیغ

چو دم ز جوهر کوهی زنی بیانگ بلند | بعرصه که ز بیم افکنند مردان تیغ

هزار شاهد بر طبق دعوی لد بوده ست | نثار حجت دیگر بدست برهان تیغ

شجاعت و کرم از یک قبیله اند بلی | بود کرام جهان را گواه احسان تیغ

نسبت تو دبیران قلم بزند بکار | چنانکه سوی تراشان بنام سلمان تیغ

بدست بحر همی تیغ شاخ مرجان است | بجز دست تو بر عکس شاخ مرجان تیغ

بذکر نام تو از مهرهای گردن خصم | بود تمامی اوقات سبحه گردان تیغ

اگر بکوشش ابروت اشاره فرمای | کشیده گردد بر دشمن تو خندان تیغ

که گر شماره تو ز تیغش کند نقض | بقطع هر سر سوی رسد هزاران تیغ

بمنع بار اگر آستین بر افشانی | بکف شود ز نهیب تو چوب دربان تیغ

خموش طالب تا چند تیغ تیغ بس است | قلم بحرف نی عاجز بگیر فرمان تیغ

نقیضه کلک تو بیت بار کاش ورت | فروغ و سرعت از آن کلک گیرد اوران تیغ

موافقان ترا باد همدم لب جام / مخالفان ترا بار سوزش جان تیغ

زدل بجانب مژگان او خبر رفت / سلام قطره خونی بخنجر رفت

تحیتی که ز دست آیدت بحضرت دوست / بپای مروی مرغان نامه بر رفت

ز جنگ آنکه هوس فتح کرد آمد / بدوست تیر دعا روان که بخصم سر رفت

ترا که ملک رضا در تصرفست امروز / بصوب صوب امیران معتبر رفت

سپاه امن بتاراج فتنه باز روان / جنود خیر بتسخیر ملک کشور رفت

زهر که بابر و تور ملک دلستان / بهر که بزر و زور دست زور و زر رفت

چو بشنوی که قوی دست کشته آید / بدفع شان حشر اندر پی حشر رفت

چو بازگشت نمودی مظفر و منصور / ز ملک خصم بما مژده ظفر رفت

سلاح و مرکب و کستوان و بلند بهای / سربلید و تاج زر و کمر رفت

طراز عشق خطیرست اول از دل خویش / بقوی دست و بدن بها خطر رفت

بحسن عارضی تا بکی بود مغرور / ز روی خویش تماشا بسوی قمر رفت

بجوان آرزوم باشد تا نظر مگذار / مراد تربت دیدار ما حضر رفت

لب مرا شراب و کباب لطفی نیست / ز تشنه دل و افسرده جگر رفت

شراب خشک بجام غمم فرستادی / ز خوان بسته کرمم کباب تر رفت

تهیه سینه آزاری چنان دارم / ز نقد رایج داغم بسیر رفت

فسرده کانرا با اهل نغمه ربطی نیست / بدحیان دل مرده نغمه گر رفت

با هر دل خود فرستی لطیفه غم خورش / بمن که کمترم از جمله بیشتر بنوشت

تذروان تو مستغنی اند از پر و بال / بما که بی پر و بالیم بال و پر بنوشت

به بلبلان رسانیت نوا که گل داغ / بطوطیان فراغت که زین شکر بنوشت

کبوتران حرم را گران مکن پر و بال / بما فرستی اگر نامه مختصر بنوشت

بگرد قلعه دل فوج غم کشید حصار / بدفع شان سپه خرمی بدر بنوشت

صف نشاط گریزان شد از دلم و عدم / پی تعاقب شان فوج زود تر بنوشت

سرکر یکتگان تا در آورند بدام / ز عمر خضر کمندی دراز تر بنوشت

گرت هواست که بینی دلا نمونه خویش / یکی شکسته بدکان شیشه گر بنوشت

مدار قوس فلک بر کجی است از هر سو / بما کمانی زین راست خانه تر بنوشت

شکسته کشتی من در خلیج غصه مرا / یکی سفینه شعرم بیا بجبر بنوشت

خمار در جگرم نم نهشته ای ساقی / از آنچه دوش فرستاده ام دگر بنوشت

نه زانکه گرچه فرستاده قدر محسوسی / برای رفع صداعم همان قدر بنوشت

وگر نجلگده است زان متاع رشحی نیست / چو نقد عرفان داری بده بحر بنوشت

دلم بزود فرشت دل تو راضی نیست / بجان خویش کر از زود زود تر بنوشت

ز قطعه ای فلک از من بدار دست چو مهر / ز خاوران تماشای باختر بنوشت

در آن دیار شنیدم هنر نوازی هست / مرا بخدمت آن قبله هنر بنوشت

عیار نقد مرا ای فلک تو نشناسی / بهمچنان سوی آن صاحب اثر بنوشت

بسوی بحر نکوئی را عبث دادم رودن / مرا بجای یکی دانه گهر بنوشت

بده بدستم جاروبی از کلاله حور	پس انکهم سوی آن آستان درود بفرست

زکرد موکب اقبالش ای قضا قدری	مرا بدیده بی قوت بصر بفرست

هوای سیر ولایات خلق او دارم	مرا بهمرهی دلی بدین سفر بفرست

فتاده بر کم از شاخسار سدره مرا	بجای بوی آن نخل بارور بفرست

بریر دولتش ای چرخ سور نسکرا	کمر ببند و بیاور دشتر بفرست

بپای نخل حیات حسودش ای تقدیر	فسرده آبی از چشمه تبر بفرست

دلا بخوشش خرمن حیات عدوش	چه حاج نصب شعله یک شرر بفرست

چو روز حاسد او شد تو ز برقم زنج	زبرق تیغ خراشش یکبار بفرست

ببیر باغ دل خصمش ای قضا مرغی	که آشیان کند ش ترکش قدر بفرست

زبان زمان فلکی از زبان خامه او	بکوش تیغ عدو بانک الحذر بفرست

چو گشت حاسد او العطش زند یارب	بدفع تشنگیش ابر بی مطر بفرست

درستی از فلکی کسوت بقا بعدوش	ز رخنه ابره و از شعله آستر بفرست

بباغ هستی بنفع خصمش ای تقدیر	همیشه آب ز سرچشمه ضرر بفرست

چو طالب از تو حسودان او دعا طلبند	نهر از فلک نسرین پر از بفرست

چو نخل بخت برومند کرد ای تقدیر	همیشه آب ز سرچشمه خضر بفرست

بکین او فلکا حاسد ار کمر بندد	سنگ تیشه نکیش بواکردن کمر بفرست

دلا چو مرد تماشاستی بشنو کوم	که سوی حضرت او کاغذی کهر بفرست

کبوتران دعای دوام جاهش را	ببرج عالم علوی سحر بفرست

ترا دعا شجر دولت است جانب او   هزار میوه رنگین از آن شجر بفرست

مسافران تتار را بسوی او یا رب   هم از نشان توفیق راهبر بفرست

دعای دولت سحرم رسول او خداوندا   هر آنقدر که فرستم دعا اثر بفرست

ستم کرداد مرا دست روزگار شکست   یک آبگینه دل دارم و هزار شکست

عجب که پای توانم نهاد بر سر کام   چنین که دهر مرا دست اختیار شکست

چه طاعت که بهر دوست کو برم نفسی   نشست زین دل لختی بیاد کار شکست

نظر نگشته مرا شوخ بر گل روی   زمانه در جگرم دشنه از خار شکست

ز سنبل که وزید این نسیم عطر افشان   که دل به سینه ما آبگینه وار شکست

شکست دهر بنیاد جز سنبل زلف   ستمگری که از او دیده ام هزار شکست

شکست زیور سویت از آن سپهر مرا   به اشتباه یکی تار زلف یار شکست

سحر بیاد مه روی او ز دم آهی   که رنگ لاله و گل بر رخ بهار شکست

دلی از تصور زلف تو ام به سینه چاکی   چنان طپید که لوح سر مزار شکست

از آن زمان که فتادش نظر بسوی دلم   دلی که گیرد در زلف او قرار شکست

تیغ که گوهرش بردم از سر ناز   گرفت و در شکن زلف تابدار شکست

عتاب گوشه ابروی او به سینه مرا   هزار شیشه لبالب ز زهر مار شکست

ز بهر دری که تر از سیل خاطرت در آی   هزار رخنه بدل دارم و هزار شکست

غرور عشق تو تا کجاست که پس مرگ   ز سرگرانی منصور چوب دار شکست

اگر ز سنگ دل و گر ز آهن آوردم / گشاد پنجه زلف و بیک فشار شکست
چنان ز آمدنش دوش مضطرب گشتم / که رنگ دل بجنباپای در کنار شکست
هزار دامن گلگون ز راه شکب سنداری / مگر صراحی می بجیب در کنار شکست
دل گرفت ز نقش عجب ناشد از آنکه / شکست نیز دران زلف تابدار شکست
شکست او بگمان دل شکسته من / بدست هر که دلی دید داغدار شکست
شکست همچو منی از زمانه نیست عجب / که روزگار ازین دست بیشمار شکست
چو نار دانه عقیقی سرشک بارم از آنکه / فشارتش غم دل در برم چو نار شکست
بگوش حرف [illegible] سخنان گران آمد / کشش از گرانی آن در گوشوار شکست
بهر دلی که شکستی رسد بنالد زار / بجز دلم که ننالد بصد هزار شکست
درون سینه چو لوح چین کینه ور / مراد اندیشه بر وطرح صد قطار شکست
خیال غیر تو در دیده نقش می بستم / که غیرتم مژه در چشم اشکبار شکست
مرا شکست دل از دست غمزه ترک مست / که ناز زلفش هنگامه تتار شکست
نگاه گرم عتابش چو ترکتاز آرد / به نیم حمله صف طاقت و قرار شکست
نسیم گلشن رویش بدست طنازی / نقاب غنچه بخجلت بهار شکست
لطافت رخ حسن بستان بخت / بچهره شسته ناموس لاله زار شکست
شکست در صف نازکان خلد فتاد / چو طرف برقع سرگوشه عذار شکست
شکست [illegible] زبار غمزه و ناز / بلی چو میوه فزون گشت شاخسار شکست
خمیده الف قامتان مژگانش / ز بار غمزه هر در چشم فتنه بار شکست

شکست تا خم زلف او زچین یافت / کلاه گوشه مانی به افتخار شکست

درستی که نه در زلف او بود دل را / از آن درستی بهتر هزار بار شکست

صف کرشمه و ناز خطش به هیچ معرکه / ندیده چون سپه شاه کامکار شکست

غرور مستی من از حد گذشت پنداری / ز جام عافیت باده خمار شکست

تهی ز جیش حشم آراست شعلهٔ غضبش / سپاه انجم را چون صف شرار شکست

هژبر بیشهٔ یزدان علی عالی‌قدر / که تیغ را سخطش دست اختیار شکست

صلابت اسد اللهیش لشکر خصم / پی پیاده ببرید و دل سوار شکست

ز هول عقرب تیغش چو صورت [illegible] / همی به چشم عدو استخوان مار شکست

زبانش را نبود آفت از صلابت خصم / که هیچ سنگ نیارد به ذوالفقار شکست

چو جام خاص نعلین او پر شود ز شراب / دل عدوش میان خجنش شد و کنار شکست

بفتح هر در رویان همتش بسان / بسعی گوشهٔ دامان قبهٔ اقتدار شکست

به نیم لحظه چو سیمای حصار قند در آب / فصیل دایرهٔ گلشن ز هر کنار شکست

غروب مرتبش کوی بر است از آن بدر / زمین ز حمل وقارش حباب وار شکست

همین زمین نه که بر آسمان ز جاه بخت / کسی مر از آن تکیهٔ وقار شکست

بر صد نه نکهتش سر مخالف را / چو مار زلف زره جامه تار تار شکست

ز نعل دلدل او مار سینه بالکد / بکور خصم پذیرفت صد هزار شکست

چه جای گور کز آن عهد سر لوح نقش / بجای خشت لحد در ته مزار شکست

نسیم عاطفت او چمن زنان ز عدل بوزید / سپهر را ستم عهد استوار شکست

کشید رایض عدلش عنان ظلم چنان | که زور می تواند همی خمار شکست
ز بس گرانی سنگ وقار او چه عجب | که تیغ کوه چو شمشیر آبدار شکست
بدور تخته عدلش که باز نتواند | بروی برگ خزان گونه بهار شکست
نهال بخت ستم سست ریشه گشت چنانک | که آب جاری دندان آبشار شکست
زهی عدو شکنی کز نهیب حمله تو | دل دلیران در عین کارزار شکست
ترا چو نشاء می تیغ تا علم گردید | هزار فوج بیک حمله چون حصار شکست
چه تیغ لمعه برقی که از سحاب نیام | چو نور او علم افراخت رنگ نار شکست
دو نیمه عقرب جرار که هیبت او | در افکند بدل اژدها هزار شکست
برید نیست همی کار تیغ حیرانم | که چون ز ضربت او قلب صد هزار شکست
نه تنها منم کز زین تو کلک فیاضم | دکان مکرمت ابر نوبهار شکست
چو گرم مدح تو شد نطق آتش انگیزم | ز بیم گونه یاقوت آبدار شکست
بریز رشحه صفائی بر ایاغ نفسم | که زین سفال دل از تنگی خمار شکست
غنائی ار بسر انجمن توانم گفت | ز دست ساقی کوثر دلم خمار شکست
جهان ز نعمت مدح تو سیر حوصله یافت | که نطق طالب از آن قوت جان بهار شکست
همیشه تا بحصار قلاع ملت و ملک | رسد ز صدمه احداث روزگار شکست
بر او قلعه دولت ضرر مباد | ز سنگ حادثه آهنین حصار شکست

حسن آن خانه سوز خرگاهی | کرد تسخیر ماه تا ماهی

عارضش مصحف نکویی را — داد زیبا خط ید اللهی

خال سبزش بجوی بار ذقن — کرده جا چون کبوتر چاهی

ساحرآسا کشید خط لبش — ماه نو را بدام چون ماهی

دلربا نرگس چون افراشش — کرده جا در تن حرمگاهی

غمزه غافل شعار در نگهش — چون بگردد ان قضای ناگاهی

جور ظاهر مصلحت سوزی — لطف پنهان بمعذرت خواهی

نگهش را باشتی سپرد — گر نماید کرشمه همراهی

دایمی جور خویش را شوید — از ورق آب لطف گه گاهی

پیش خشمان شیر هیبت او — فتنه قایل بعجز روباهی

همه صرف نوازشش احباب — نرگسش را نگاه اکراهی

دل و چشمم ز روی او بخلند — این زبی آتشک آن زبی آهی

کرده از بار دانشش در رقص — دود مجمر سماع خرگاهی

دامن افتاد در تصرف دست — زلف آن ماه چون دم ماهی

روی او برگ لاله را گوید — گر چه بخت کونه ات کاهی

دارد آن زلف عنبرین کرنند — بر شب قدر طعن کوتاهی

با چنین زلف میتواند بود — خاکروب در شهنشاهی

شاه خیبرگشا که پنجه اوست — مظهر قدرت ید اللهی

آنکه [illegible] داد او برد بکنار — عقل را از محیط گمراهی